

(فاخته دهان دوخته)

طراح و نویسنده :
ایرج جنتی عطایی

فروردین 1363 - لندن

طرح روی جلد:
الف. سام

انتشارات شما
اجرا برای همه آزاد است.

اشخاص بازي:

روزنامه فروش
همدم
حاج رضا
محمد فرخي يزدي
فراشها
معمم
مير غضب
حاكم
قهوچي
مشترريان قهوهخانه
زن
سرباز انگليسي
حسين چاپچي
مامورين مخفي
نايب
رئيس مجلس
نمايندگان مجلس
طلو عي
سرلشگر آيرم
مامورين جلب
رئيس دادگاه ثبت اسناد
معاون
مقام دولتي
مراقب
ياور نيرومند
زندانيان
نگهبانان و زندانبانان
پزشك احمدي
منشي دادگاه



یادداشت نویسنده :

فاخته دهان دوخته را من بر اساس زندگی محمد فرخی یزیدی نوشته‌ام. بنا بر این اسناد و مدارک گوناگون را از نظر گذرانده‌ام. با اینهمه آنچه باید گفته شود اینست که این يك متن نمایشی است و نه يك تحقیق یا تك نگاری. اسامی تا آنجا که می‌شده و در دست است، وقایع و تاریخ رویدادها. همه تا آنجا که اصول نمایش و امکانات اجرایی تئاتر اجازه می‌داده، حقیقی و مستند است.

از «کيهان و اطلاعات» آگاهانه استفاده شده اگر چه قبل از تاسیس، بطور کلی چه در مورد زبان و چه در مورد شخصیت ها سفری تاریخی از «دیروز تا امروز» خواست مند بوده .

موضوع گیری‌ها و مرزبندی‌های شخصی فرخی با فرقه‌ها و احزاب و افراد الزاما مورد موافقت من نیستند. «همدم» شخصیتی است که من آنرا از خلال شعرهای فرخی بیرون آورده بازسازی کرده‌ام. تغییراتی در «حسین» هست که ممکن است با آنچه بوده تطبیق نکند و مواردی از این دست شاید در طول متن وجود داشته باشند. که مهم نیست. چرا که همانطور که گفتم قصدم يك تحقیق تاریخی نبود و این بعهدہ متخصصین است. لازم می‌دانم که از کلیه کسانی که مرا در اجرای نمایش «فاخته دهان دوخته» یاری کردند، سپاسگزار می‌کنم.

پیش‌صحنه:

روزنامه‌فروشی با لباسی ژنده و سرو وضعی
نامرتب از سمت چپ وارد می‌شود.
نشسته‌ای روزنامه در دست دارد.

روزنامه‌فروش: حبل‌المتین... حبل‌المتین... فرار شاه مخلوع، اعدام سران جنایتکار
کشور، اعدام شیخ فضل‌الله نوری. شرق... شرق... فرا رسیدن
نوروز 1288 و اعلام روز عزا بمناسبت اقامت قوای بیگانه در مملکت
... جراید ایران و نو... تأسیس فرقه دمکرات ایران... شرق... حبل
المتین... ایران نو... (از سمت راست خارج می‌شود).

اتاقی در پشت یک کارگاه آهنگری در برد همدم
و رضا در اتاق هستند. دیوار روبرو را دری به
کارگاه مربوط می‌کند. گنج‌های که جلویش را
پرده آویخته‌اند، در دیوار سمت چپ هست و
صندوقچه‌ای کنار دیوار سمت راست.
رختخوابی روی زمین پهن است و چند کتاب و
روزنامه کنار متکا و اینجا و آنجا بچشم
می‌خورد. همدم، با چادر رویش را گرفته در را
نیمه باز کرده، دزدانه به داخل کارگاه نگاه
می‌کند و گاه با اشاره کسی را به داخل می‌خواند
رضا بروی صندوقچه نشسته، روزنامه
می‌خواند. از کارگاه صدای نامفهوم گفت و شنود
و چکش زنی ممتد می‌یاید.

همدم: دست که نمی‌کشد، مغرب هم گذشت.

رضا: عزرائیل نرفته که نمی‌تواند کوره به امان خدا بگذارد و دو دست بشوید.

همدم: شام عیدي هم نمی‌گذارد مفلوك اوقاتش بخودش باشد.
رضا: کارگري و بردگي.

روزنامه را بگوشه‌اي می‌اندازد. دور و بر اتاق
را نگاه می‌کند.

(اینهم از انجمن گاه فرقه دمکرات یزد...)
به تحقیر می‌خندند. همدم را گران می‌پاید. بر
می‌خیزد به جمع کردن روزنامه‌ها و رختخواب.

همدم: همین را هم نمی‌داشت چه می‌کردید؟ شرف به گذر دارد. زیر چشم
جواسیس.

سکوت. رضا به اطراف نگاه می‌کند.

می‌خواهد دلجوئی کند.

رضا: شام عیدي، انشاءالله، شربت و شام در کار هست؟

همدم: حرف‌ها می‌زني حاج رضا. سایه‌اش را ابوي به شصت تیر می‌زند،
صبيبه به محمد می‌دهد؟

رضا: ابوي، پرگرافه هم نمی‌گوید. انسان زن به کارگراندك مزد و شاعر گران
گوي می‌دهد؟

می‌خندد. همدم که از شوخي رضا دلخور شده
به سمت در می‌رود. صدای چکش زني قطع
می‌شود.

همدم: عزرائيل بالاخره دست کشید.

رضا: عید را چه می‌کني؟

همدم: چه دارم بکنم حاجي؟ مردم چه می‌کنند؟ منم همان...

رضا: شاعران در دارالحکومه مدایح می‌خوانند تا صلّه بگیرند. ملاک و
پیشه و هم به دست بوسي رفته، خلعت خواهي از ضیغم الدوله خواهند
کرد.

همدم: بیرون اما، همه جا بسط محمد بر زبان مردم است و بهم می‌خوانند.
 رضا: باکم از عاقبت کار محمد است، با این شوری که در سر دارد. چشمانش،
 وقتی در گذر بر مردم شعر می‌خواند دیده‌ای؟
 همدم: آتش می‌بارند.
 رضا: از همین است که خوف دارم.
 در باز می‌شود. محمد فرخی در لباس کار وارد
 می‌شود.
 دست رویش را که شسته هنوز خیس اند.
 محمد: عزرائیل رفت.
 همدم حوله‌ای به او می‌دهد، محمد دست و
 رویش را خشک می‌کند.
 همدم: شام عیدی هم بخودت نمی‌گذارد بی‌دین.
 محمد: کدام عید؟ تا روس و انگلیس شمال و جنوب را گرفته نوروز عید نیست.
 نوروز عزا است. ستارخان و باقرخان را روسها به جبر راهی سواد
 اعظم کرده‌اند.
 رضا: غرض اعزازشان در مجلس دوم است.
 محمد: ظاهر مرچنین است. باطن را الله و اعلم.



بطرف گنجه مي رود.
اتفاقاتي در جريان است.
در گنجه به دنبال چيزي مي گردد. بر مي گردد.
چيزي در بساط نيست بيارورم دهانتان شيرين
کنيد. مي بخشيد.

همدم: خدا ببخشد.

محمد به همدم نگاه مي کند.
هر دو بطرف رضا روي بر مي گردانند او را
نگاه مي کنند.
محمد با سر اشاره اي به او مي کند. رضا بلند
مي شود.

رضا: اندکي کار در کارگاه دارم انجام مي دهم بر مي گردم. اگر به دل

نمي گيريد؟

همدم: محمد مي داند.

محمد: ميل خودتان است.

رضا خارج مي شود. روشن است که اين تمهيد
مرسوميست براي تنها گذاشتن اين دو همدم و
محمد در سکوت بهم خيره مي شوند.



- محمد: بسیار دلتنگ بودم.
- همدم: ساعتیست آمده‌ام.
- محمد: کارگرم، دستور از من نیست. اما اینطور نمی‌ماند.
- همدم: به عمر من کفاف نمی‌دهد.
- محمد: عتابم نکن، می‌دانی که تا فدای نفس خواستار توام. نمی‌دانی؟
- همدم: نه بسیاری فرقه با یارانت.
- محمد: نیاز، بیش که می‌بینی، ناز بیش نکن. می‌دانی که دوستر می‌داشتم در سایه سروی بنشینم. بادی زد در گیسوانت بوزد، طعم شور کویر بر لبانت بنشانند و من نگاه کنم. خوشتر می‌داشتم تا نسیم بهار آنچه از بوی لاله و ریحان در دست دارد بیای آن زلف سیاه بریزد و من نگاه کنم چگونه از آن چشمان سیاه تو شور می‌ریزد، خطر می‌بارد. چگونه خورشید از ماه جبین تو دانه‌های عرق شرم را شفاف چون رشته بروین بزمین می‌بارد. اما چگونه؟ احوال ملک و ملت از احوالات عاشق جانسوزتر است. اما نمی‌گذارم به همین ساز بماند، نمی‌گذارم.
- همدم: باید بروم.
- محمد: کلامی نگفته؟ دیداری نکرده؟
- همدم: بدگمان می‌شوند. ابوی را که می‌شناسی. ترسم اینست که اگر سرما بر ملا شد چه بایدمان کرد؟ خونمان را مباح...
- محمد: فال بد نزن دیر نیست که بر سفره وصال بنشینیم.
- همدم: باکم نیست که آرزومان آرزو بماند. باکم اینست که همین خفیه دیدارهایمان هم میسر نباشد. کاش فریادرسی پیدا بود.

- محمد: کی میانی؟
- همدم: نمی دانم. اما میدانم اینجا دیگر نمی توانم بیایم.
- محمد: چرا؟
- همدم: می دانی و می پرسی. در شهر سخنانیست از فرقه دموکرات و تو چشمها به دوست. همه دوست و دشمن. می آدمم کسانی در گذر ایستاده بودند، مشکوک. اما ساعت و مکان دیدار را پیغام میدهم.
- بطرف در راه می افتد، محمد بسرعت در برابرش میاستد.
- هر دو می خواهند یکدیگر را در آغوش بگیرند.
- اما شرم، حضور دارد. همدم راه میافتد.
- محمد چند قدم او را دنبال می کند.
- محمد: کاش می شد...
- همدم: چه...؟
- محمد: هیچ...
- همدم نگاهی طولانی می کند. می رود محمد بر جا می ماند. متفکر رضا به اتاق بر می گردد با لبخندی پر معنا.
- خوب... حال که حزب نو بنیاد ما به يك صورت رسمي تاسیس شده وظایف ما از گذشته خطیرتر و حساس تر است. روزنامه ارگان هر نمره اش که به یزد می رسد باید سریع و گسترده توزیع شود.
- رضا: قبل از هر چیز نیاز به مقری برای فرقه وجود دارد.
- محمد: کار فراوان در پیش داریم. اما یکی به یکی از طهران ممکن است فرقه یک نفر وارد به اینجا بفرستد.
- رضا: کجا وارد می شود؟
- محمد: نمی دانم باید نیرو جمع کرد. باید نقشه چینی کرد. برای همه چیز، باید...

در کارگاه را می‌کوبند.

که می‌تواند باشد؟

رضا :

نمی‌دانم.

محمد:

بیگانه بود جواب می‌کنم.

رضا:

در را با شدت بیشتری می‌کوبند. رضا بطرف

در راه می‌افتد.

سرآورده‌اند انگاری... آدمم آدم!

خارج می‌شود.

صدای پای چند نفر اول رضا و بعد چند فرارش

وارد می‌شوند.

محمد ولد ابراهیم؟

فرارش:

امر؟

محمد:

از حاکم امر داریم محمد ولد ابراهیم را بحضور ببریم.

فرارش:

به چه قصد؟

رضا :

مأمور و معذور.

فرارش:

توقع قصد کرده‌اند جناب حاکم ما هم می‌انیم.

رضا:

حکم داریم ولد ابراهیم را به تنهایی بدار الحکومه ببریم.

فرارش:

فرارش‌ها محمد را در میان می‌گیرند و بطرف در

می‌برند.

محمد يك لحظه می‌ایستد. به رضا نگاه می‌کند.

همه چیز و آن یک نفر را به شما سفارش می‌کنم.

محمد:

فرارش‌ها او را بزور خارج می‌کنند.

رضا بهت زده بر جای می‌ماند.

نور می‌رود.

ضيغم الدوله ، حاكم بر تختي مفروش دار كشيده
سر و از كمر بپائين را با لنگ و قطيفه پوشانده
است. معممى پشت او را لگد مي كند . فراشي در
بالاي تخت بعنوان ستوني متحرك دستگيره
اوست . بر آستانه، دو فراش فرخي را در ميان
گرفته اند.

معمم: ملعون را بما نزديكتر كنيد.

فراش ها محمد را به او نزديكتر مي كنند.
بسمه تعالي. حضرت اشرف جناب مستطاب قدر
قدرت. بندگان حكومت و ولايت مملكت يزد،
مواخذه مقرر مي فرمايند. در بلد، خلاقي مسمط
كدام پدر سوخته تقرير مي كنند؟
سكوت.

محمد ولد ابراهيم آيا هستي يا انكار مي كني؟
محمد بكنيه فرخي آيا تو هستي يا نفي مي كني؟

محمد: خير. هستم

معمم: با اين اقرار موكد، گناه اثبات شده استنباط مي شود. حضرت اشرف از
محرر و مولف مسمطي كه در افواه است مخدوش الفكر هستند.

محمد: تا نشانه اي از مسمط مغضوب در ميانه نباشد، چگونه اعتراف كنم تاليف
و تحرير آن را؟

معمم: (به ضيغم الدوله) قربانت كردم، ملعون حالت محاربه آشكار مي كند.

(به محمد) جناب والي را خشم بر غضب ممزوج نكن كه گناهيست
عظيم. وجود اقدس استتكاف از استنتاج فوريه ورزيده، استفسار
مي فرمايند: صباح يوم العبد كه جمله محرومان و كاتبان و مداحان و
ارگيران و دلاكان به عرض دستبوس مشرف شده بودند غيبت آن خبيث
را چه عذريست؟ غيبت ملعون را بر ما دو ظن بيشتتر متصور نيست.

ظن اول، همان آن که در سلك حرف مذکور، دني را استطاعت وجود مشاهده نمي‌شده. لاجرم حقي بر ملعون بجهت شاعري و تحرير باقي نيست. و ذات اقدس مي‌فرمايند غلط کرده مسمط تحرير کرده، مفسدفي الارض و قصاص بر ملعون روا مي‌باشد. حکم شرع ميبين هم که در کنف عدل اسلاميه ماست، تائيد آراء مبارکه حاکم مي‌باشد. و اما ظن ثاني، ملعون را داعيه دلاکي و مارگيري و شاعري مشدد بوده ولي بنا به اغراض مرتده و ضاله به آستانبوسي نشنافته، لهذا از ملاحظه و منافقين بشمار است. و اين نيست مگر محاربه با اسلام و حکومت مشروعه.

تکبير!

مير غضب:

فراش‌ها تکبير مي‌گويند.

من با مشروعت و اسلام محاربه‌اي نداشته‌ام. بدخواهان و مغرضان مگر به ناصواب سخني رانده باشند تا آتش غضب حاکم بر من تيز کرده باشند.

محمد:

از پشت حاکم با ثبن مي‌باشد و بطرف فراش 1 و 2 براي گرفتن اينسا مي‌رود. مير غضب که تا بحال درکنجي ايستاده ست با عجله روي تخت مي‌رود و مشغول لگد کردن پشت حاکم مي‌شود. معمم از روي کاغذي که بعنوان سند در دست دارد شروع بخواندن مي‌کند.

عید جم شداي فریدون خوبت ایران پرست
مستبدي خوي ضحاکيست اين خونه زدست.
حاليا کز سلم و تور را تکليس و روي هست
ايرج ايران سراپا دستگير و پاي بست
به که از راه تمدن ترك بيمهري کني
در ره مشروطه اقدام منوچهري کني...؟

به چه معنا؟ به این معنا که حضرت اشرف فریدون خو هم که باشند، باز هم از فریدون کمتر اند. چرا که بایشان سنجیده شده‌اند. به این معنا که خوي و خلق وجود اقدس ضحاکيست و ضحاک هم مستبد بوده؟ و تاکید بلیده بر این کفر است که اولاً، ضحاک پادشاه را در اذهان مردمود داشته و ثانياً به مستبدان و ... مشروعه خواهان اهانت کرده. مشروطه چي‌ها را که همانا کفارند و اجانبه محق قلمداد کرده ملعون این ناخلف پای جسارت و گزافه‌گویی را از این حد هم فراتر نهاده دو دولت قدر قدرت مشروعه پادشاهی روس و انگلیس را که از خدام قبله عالم، پادشاه گیتی ستان و از آستانبوسان دربار ایران و اسلام هستند تنفید خصمانه نموده، در تهیج بلوا و آشوب و حرب توطئه کرده زندیق. (رو به حاکم) در جاهای دیگر کفرهای مگر رو بلکه نکوهیده تر تحریر شده که بر زبان آوردن آنها هم کفر اکبر است.

محمد:

این غرض ورزیست. یا ادراکات سوء از ابیات واضح.

معمم:

ادراکات سوء؟ ای منافق تو به وصف کفاری چون کیکاووس و سیروس و جا ما سب و رستم و چندین ملعون نامسلمان دیگر لسان آلوده‌ای. آنهم بوضوح این گبرهایی که همه از خوارج بوده‌اند تو می‌خواهی با مسلمانان واحد کرده، در عوض اجر اخروی، جاه و جلال هر مرز و شاپور و عدیده‌ای دیگر از کفار زندیق و ... قرمط و ... سنگ منتخب کنی؟ (از روی سند می‌خواند) حالیا گریبند ایران را چنین بهرام گور/ از خجالت تا قیامت سر برون نارد ز گور... توی ملحد کافر هم در قیامت شرمنده کفر خودخواهی بود. برای آن نامسلمان ندبه نکن. باز هم در جاهای دیگر این مسلط ضاله، خدعه‌ای مخیل و توطئه‌ای فجیع و وهنی اکبر هست. (از روی کاغذ) شد وطن از دست آئین مسلمانی کجاست؟ (عصبانی) در وطن اسلام آ، که از مسلمانی و نبی اکرم حقوق الهی دارد برای تشخیص امام است...

صلوات!

میر غضب:

فراش‌ها تکبیر می‌گویند.

و اولیاء دین و آیات عظام و حجج اسلام و همه آقایان هم فتوایشان بر اینست که آئین نیست مسلمانی و دین مبین است. از دست هم نرفته و در

معمم:

يد با كفايت خدمتگزاراني چون حقير، به جهانگيري و قلع و قمع ممالك
كفار مشغول است. اي خبيث، اي ملعون تر چه كه در كار آقايمان و
عالمين و حاكمين اين ملك تدقيق و تنفيذ كني؟

محمد:

بعنوان جواني دلباخته وطن كه نسال با آن تاريخ با شكوه، حق خود
مي دانم كه در مقابل هجوم نصراني هاي روس و بریتانی و اجحافات و
اقدامات بر عليه مجلس و مشروطه خاموش ننشيم. در زماني كه در
ملل افرنگ، عالم از يك فلز موزورتوپ و مسلسل مي كند، در اين ملك
جهان آنرا صرف خاك اند و منقل مي كند. مملكت ژاپون بهم پيوستند و
خانه شاهنشهي روس را در هم شكستند. در اين ملك قانون اساسي هست
و در آن مشورحا آزادي براي خيل خاص و عام هست و عدل از داد
مواخذه كردن ميتواند. اگر قانوني هست آنست و اگر سلطاني هست،
خسرو مشروطه است. ختم كلام، پاره آخرين مسمط من چنين است:
خود تو مي داني نيم از شاعران چاپلوس/ كز براي سيم بنمايم كسرا
پايبوس. يارسانم چرخ ريس را بچرخ آبنوس. من نمي گويم توي دره
گاه هيجا همچون طوس. ليك گويم گر به قانون مجري قانون شوي/
بهمن و كي خسرو و جمشيد و افريدون شوي.

(به حاكم) گناه اثبات محكمه شرع و قضاست.

معمم:

حاكم، با اشاره دست امر به توقف مشتمال
مي دهد. معمم در كناري مي ايستد. حاكم بر
مي خيزد. سعي مي كند كه تا مي شود بلند قدتر به
نظر بيايد. دستهايش را به دو طرف باز مي كند
و بيحركت ميايستد. فراشي با عجله سرداري او
را به طرفش مي آورد. در پشت او جاي مي گيرد
و سرداري را بر دوش او مي اندازد. معمم تعظيم
مي كند و فراشان به خاك مي افتند. قربان عفو،

قربان رحم ، حضرت اجل امان. (به فرخي)
ملعون سجده كن. خاكبوسي.

محمد: اين تنها بنده نيست كه شكوه از شقاوت روس و انگليس دارد و جهالت
برخي از رجال و سياسيون . منتها هر كس به زبان و طريقي.

معمم: بيني بهاربه بخوان. قصيدهاي در منقبت خاتم النبيين.

محمد: با اين احوالات كه در اينجا بر من مستولي شد، اسم خودهم از يادم شد
چه رسد به...

معمم: لعن الله، هزلي، غزلي، ملمعي...

محمد: دارالحكومه ميراز محل مشاعره نيست. به گناه نكرده لعنتم كردي،
ملحدم خواندي، چوبم اگر ميزني بزن كه حجره به امان خدا مانده.

حاكم: تو هم در امان مائي.

از روي تخت پائين ميآيد.

بطرف محمد مي رود كنار او ميآيستند.

بيمنك ميرزا باش. كه ما خوان به شاعران و گدايان باز كردهايم كه در
غياب ايشان و عملگان طرب، ما را آلات تفريح ديگري در دست
نيست. تو هم غلطي كردهاي او را جقيقي بافتهاي. (به معمم) نه اينست
ميرزا؟

معمم: امر، امر مبارك است قربان.

حاكم: امر ما بر اينست كه پدر سوخته شيرين زبان و دهاني هستي. اللخصوص
انجا كه در مسمط سست خودهوا كردهاي شاهپور ذوالاكتاف وارد شير
بابكان از گور پدريت استخراج كني. (رو به معمم) نه اينست ميرزا؟

معمم: غلط كرده است قربان.

حاكم: يا در آنجا كه خوردهاي آبروي خاك بر باد استبداد رفته را به جوي
بازگرداني.

محمد: سستي يا محكمي سخنان مرا خلاق حكم ميدهند. كه در گذر بر
زبانهاست. شاهپور وارد شير را هم اميد بستهام كه از ميان همانان
مي توان استخراج كرد.

حاکم: (به قهقهه می‌خندد). میرزا، نگفتیم آه در بساط داری و نه گور در
گورستان یا ما که بر آن حکم میرانیم؟ اسلام را تو باید پاس بداری یا
این میرزای حجت الاسلام؟
میر غضب: تکبیر!

تکبیر فراش‌ها.

حاکم: برای آنکه بیش از يك گریبان چاك ایران و اسلام نکني و فضول امورات
روس و انگلیس نباشي، باید هم چوبت بزند.
معمم: فتبارك الله احسن الخالقين!
حاکم: یا باید بدهم در طویله محبوست کنند.
معمم: یا پنج تن آل عبا!
حاکم: اما مترس ، میر غضب!

میر غضب جست و چالاک جلو میاید. سکوت ،
در صورت حاکم لبخندی کودکانه شکل می‌گیرد.
دهان این پدر سوخته شیرین زبان را در حضور
ما بدوز.

محمد: بگو بر دارم کنند. دهان دوختی خاموشم نخواهد کرد.
حاکم: بدوز میر غضب!

میر غضب تلاش می‌کند محمد را بزمین بنشانند
نمی‌تواند فراش‌ها به کمکش می‌ایند.

محمد: مخواه که خاک کویر به ننگ این گناه آلوده شود. بر دارم کن.
حاکم: (به معمم) پدر سوخته عجب شیرین زبانی می‌کند.

فراش‌ها محمد را بزمین می‌کوبند. میر غضب
روی سینه او می‌نشینند. از پرشال خود احوال
دوزونخ گوئی بیرون می‌کشد.

محمد:

با درون پر زخون در حال لبخندیم ما

حاکم:

دست نگهدار. می‌خواهم زیردستان خودمان بخندد.

میر غضب دست نگه میدارد. حاکم اصول دوز
را از او می‌گیرد. میر غضب بلند می‌شود. حاکم
روی سینه محمد می‌نشیند و مشغول دوخت لب
های فرخی می‌شود. محمد زیر دست‌های حاکم و
فراش‌ها از شدت درد پیچ و خم می‌خورد. کار
دوختن تمام می‌شود. حاکم از روی سینه محمد
بر می‌خیزد. فراش‌ها هم او را رها می‌کنند.
ببرید پدر سوخته را در طویله حبس کنید. آنقدر
چوب بزنید تا بدرک واصل بشود. محمد فرخی
می‌نشیند. دوزانو، از لب‌های دوخته شده‌ای
خون جاریست.
نور می‌رود.

پیش صحنه:

روزنامه فروش با دسته‌های روزنامه، به صحنه می‌آید.

روزنامه فروش: نو بهار... شفق سرخ... قلع و قمع مخالفین دولت... اعتراض مجلس شورای ملی به رئیس الوزرا... ماجرای قتل کلنل محمد تقی خان پسیان. نو بهار... شفق سرخ... واقعه جنبش جنگل... اخبار جدید. نو بهار... شفق سرخ... نو بهار... شفق سرخ... (از صحنه خارج می‌شود.)

قهومخانه‌ای در مرکز شهر. طهران محل تجمع روشنفکران وقت. چند میز و صندلی لهستانی اینجا و آنجا چیده شده است. چند مشتری بعضی از مسیرها را اشغال کرده‌اند. از بیرون صدای حرکت ماشینهای سنگین جنگی می‌آید و فریاد و فحش بزبان انگلیسی محمد فرخی با لباسی مندرس و سر و رویی ژولیده به اتفاق حسین چایچی، پشت یکی از میزها نشسته‌اند. یک سفر سرباز انگلیسی همراه زنی چادری وارد می‌شوند. سرباز دست درگردن زن انداخته به خنده و فریاد چیزهایی می‌گوید. سرباز مست است و زن شرمنده. زن التماس کنان و با ایماء و اشاره با سرباز صحبت می‌کند.

زن: پول... بخشش. چهاربچه‌ام گرسنه منتظرند. قربان سرت...
سرباز: پول؟ پس، بکشش. لی تر. اوکی؟
زن: رحم کافر، پولی که وعده کرده بودی چه شد؟
سرباز: (همانطور که به زن ورمی رود). پول؟... پس ...

مي خندد، زن گريه مي كند.

(رو به مشريان قهوه خانه) مسلماني نيست كه بداد من برسد؟

زن :

آي همشيره اينجا جاي گدائي نيست.

قهوه چي:

بچه هايم منزل گرسنه مانده اند. اين بيغيرت هم وعده خلافي مي كند. (بپاي سرباز ميفتد). تصدق بچه هايت، وعده خلافي نكن. پول نان و آب بچه هايم را بده، مرض نداشتم تمكين كنم كه. باراللها... به كي پناه ببرم؟

زن:

فرخي با عصبانيت از جايش بلند مي شود تا به استمداد زن برود اما حسين او را گرفته و بزور مي نشاند.

(مي خندد زن را برو در آغوش مي خواهد بگيرد. زن ممانعت مي كند.

سرباز:

سرباز با شهوت مي خندد.)

پول؟؟؟؟ ما ني؟؟؟؟....

سرباز سكه اي از جيب در مي آورد. آنرا جلوي صورت زن مي گيرد زن تا مي خواهد سكه را بگيرد سرباز آنرا به هوا پرتاب مي كند و با دست ديگر آن را مي قايد. گريه زن تشديد مي شود. سرباز سكه را با غيوض جلوي زن مي اندازد.

زن سكه را با عجله برداشته و در گوجه چهار قدش مي پيچد.

خير از جواني ببيني. خدا سايه شما را از سر ما كم نكند. خدا سايه

زن:

اعلي حضرت شما را از سر بچه هاي ما كم نكند.

زن با سرعت از قهوه‌خانه خارج می‌شد. فرخی سرش را در میان دو دست گرفته، فکر می‌کند. سرباز روی میز می‌کوبد و دستور چای می‌دهد. حسین چایچی بلا تکلیف است. سرباز شروع می‌کند بخواندن سرود «خدا شاه را حفظ کند.»

محمد: می‌بینی حسین. اینست روزگار ملت. گدائی و خودفروشی به بیگانه کردن.

حسین: اینهمه انسان اینجا هستند، تو چرا عذاب می‌دهی بخودت؟ (سکوت) محمد؟

محمد: دلم تنگ همدم است. دلم تنگ شانه‌ایست برای گریستن. (سکوت). با استکان و نعلبکی بازی می‌کند، در این دو سه سالی که از زندان ضیغم الدوله گریخته‌ام بغض در گلوئی من بغض دیگر نیست. بغض نفرتیست که از خشم می‌جوشد.

حسین: کل الاجمعین شعرا رفیق القلبند. اما چه می‌شود کرد که دنیای سیاست و بند و بست‌های رجال، عوالم رقیقه سرشان نمی‌شود.

محمد: کسی تا، کسی را عشق نیست، چگونه می‌تواند مردمان را عاشق باشد؟! اینست که وثوق الدوله با قراردادی ملک و ملت به انگلیس می‌فروشد. اینجا است که نصرت الدوله به دستبوسی پرسی کاکس می‌رود... و مردم این بیخبران بیگناه، تهدیدست و بیمار و گرسنه می‌مانند و چشم امیدشان به دست دولت است.

حسین: دولت جانیان و جباران.

محمد: کسی باید به این مردم بفهماند که حقیقت چیست. روزنامه‌ها که هر چه می‌نویسم یا مخدوش درج می‌کنند یا به زباله دان می‌سپارند... آه اگر یک روزنامه از خود می‌داشتم.

حسین: طریق گفتن، تنها روزنامه نیست.

محمد: نه تنها، روزنامه نیست. اما برای من بهترین طریق است.

بفکر فرو می‌رود و اطراف را با دقت نگاه

مي ڪند.

به چه فكر مي ڪني؟

حسين:

محمد همچنان سکوت کرده است . ناگهان بلند

مي شود و بسر ميزها مي رود.

چه مي شود شما را اي مردم؟ چه بر سرمان آمده که چون مردگان

متحرک، بلکه زندگان مرده شده‌ايم؟ در خانه ما، در موطن ما، مي آيند و

هر چه خواستند مي کنند و ما را باکي نيست. مي بينيم با زنان و

دختران ما چه مي کنند اين بيگانگان و ما را باکي نيست.

آقا ... حضرت آقا ...

قهوه چي:

اجنبي ، کاري با ملتهاي بيگناهي مثل ما مي کند که دل سنگ آب مي

شود. اما تا خودمان دست بکار رهائي نشويم. از شاه و وزير و شيخ

کاري بر نمي آيد.

محمد:

بنشين محمد!

حسين:

بنده با علم به اينکه ممکن است به قيمت جانم تمام شود حرف مي زنم. در

بحبوحه جنگ، منم مثل ساير آقايمان که انگليس و روس دل خوشي از

گفتار و کردار آن نداشتند، مجبور به مهاجرت شدم به بين النهرين . در

کنار دجله که مرکزيت تجارت دارد، فقر بيداد مي کند. کربلا از آنها

رقت اورتر بود. ظلم و بدبيني انگليس چنان دلم را بدرد آورد که بر

جعبه هاي بار بار انداز رفتم و کارگران و بردگان و باربران را از نيات

و جنايات استعمارگران روس و بریتانیایی پرده ها دريدم.

محمد:

اکثر مشتریان مشغول روزنامه خواندنند کسي

توجهي به حرفهاي محمد ندارد. آنها هم که البته

ساکت نمي نشينند. همه جا سرباز و جاسوس

دنبال شخص مي فرستند. تهديد و تحبيب مي

کنند. تا بالاخره به قتل من برخاستند. و چون

کارگر نيفتاده بالاجبار نفي بلند از بين النهرين

هم شدم. پاي پياده بدون در همي و آذوقه‌اي از
موصل تا طهران آمدم.

كفش و جورابش را در مي‌آورد و سعي مي‌كند
كف پايش را به مشتريان نشان بدهد. كسي نگاه
نمي‌كند.

ببينيد، اين حاصل آن راهپيمايي اجباريست.

قهوه چي:

محمد:

بفرمائيد آقا جان... بفرمائيد. براي ما در دسر درست نكنيد.

(عصباتي‌تر از قبل بروي يك صندلي رفته فرياد مي‌كند.)

قصه نگفتم تا به خواب رويد. كه امروز روز خواب نيست. كارگران و
بيچارگان روس دست اتفاق به هم دادند و ظلم و جور تزاري را در هم
شكستند. ما در نفاق و بيخبري خوابيديم و رئيس الوزرا با قرارداد
1919 ما و موطن ما به اجنبي ملعبه معامله كرد. خوابان ديگر بس
است مردم. كه اگر ما در خواب بمانيم، ظلم و جور بریتاني هم بر جاي
مي‌ماند. پائين مي‌يابد و مشغول كفش و جورابش مي‌شود.

پاسبان خفته اين دار اگر بيدار بود

كي براي كيفر غارتگران بي دار بود؟

پرده دل تا نشدچاك از غمت پيدا نگشت

كز پس يك پرده پنهان صدهزار اسرار بود.

ناتواني بين كه درمان دل بيمار خویش

جستم! از چشمي كه آنهم از قضا بيمار بود.

نيست گوش حق نيوشي در خواب آباد ما

ورنه از دست تو ما را شكوه ها بسيار بود.

حسين:

باك از قوام السلطنه نكردي؟

محمد:

اگر يك روزنامه از خود مي‌داشتم...

حسين:

اينها را كه مي‌بيني. بي حسند و ترسان. كار را از جاي ديگري احتياج

به مرمت دارد.

محمد:

گر هستي ما را ببرد باد مخالف/ خاك قدم باده گشائيم كه بوديم.

حسين:

(مي‌خندد) ما جرعه كش رطل گرانيم. كه بوديم. (بلند مي‌شود)

محمد:

مائيم كه چون كوه همانيم كه بوديم.

هر دو بطرف قهوهچي مي روند. حسين سكه‌اي
كف دست او مي گذارد. خارج مي شوند. سكوت
از بيرون صداي تيراندازي و داد و فرياد و
ضجه كردن مي آيد. كلماتي چون كشتند، كشتند،
تروريستهاي قفقازي مخالفين دولت را مي‌كشند،
«روي زمين دراز بكشيد»، بگوش مي‌رسد.
مشتريان همه در پناه روزنامه‌هاشان به‌زير
ميزها هجوم مي‌برند. حسين، محمد را كه
زخمیست بدرون مي‌آورد. او را روی يك
صندلي مي‌نشانند. از بازوي محمد خون مي‌آيد.
به مشترها نگاه مي‌كند. كسي از جاي خود تكان
نمي‌خورد.

حسين:

(باغيض) جنبشي‌اي مردم . حرکتي.

محمد:

(درد مي‌كشد) اينان مردم نيستند.

نور مي‌رود. تاریکي.

اتاقیست کوچک. دو ميز چوبي. يك صندلي
لهستاني. يك تلفن قديمي مقداري زياد كاغذ و
روزنامه و كتاب. پارچه‌اي بر روي ديوار عمقي
اتاق كوبيده شده است. روي آن اين نوشته بچشم
مي‌خورد: "دست خون آلود و خيانتكار قوام
السلطنه آزادي كس بدون مجوز قانوني طولفان
و پيكار را توقيف كرد". تختخوابي چوبي با

تشك و ملحفه‌اي در هم و مچاله . مشخص است
 كه مدتهاست كسي در اين اتاق نزيسته.
 عكسهائي از ستارخان كسي و حيدر خان
 عموغلي و صحنه‌هائي از اعدام‌هاي مبارزين
 انقلاب مشروطيت سرديوار است.
 كسي در صحنه نيست . صداي پا ، گردش
 كليدي در قفل ، در باز مي‌شود. اول محمد
 فرخي، كه چمدان كوچكي در دست دارد و
 خسته بنظر مي‌رسد و بعد حسين داخل مي‌شوند.
 محمد چمدان را وسط اتاق روي زمين مي‌گذارد
 و خود روي تخت ولو مي‌شود. حسين به جمع و
 جور كردن اتاق مي‌پردازد.

حسين: ميل به طعام داري؟
 محمد: طعم طعام محبس مزاجم را از نام آنها مي‌شوراند.
 حسين: هر چه محبس و توقيفگاه سراغ داشتم زير پا گذاشتم. هيچ جا و هيچ كس
 را خبري از تو نبود.
 محمد: چشمه‌اي را كه باز كردند، خود را اينبار در زنداني نا آشنا ديدم. (مي
 خندد) يك زندان نيست در اين ملك كه من زنداني آن نبوده باشم.
 حسين: اين زندان سردار اعتماد ديگر چگونه زندانيست؟
 محمد: همه زندان‌ها مثل همنده. مثل همه زندانبان‌ها. همه جاي اين خراب آباد.
 حسين: تعريف نمي‌كني؟
 محمد: (مي‌خندد ، بلند مي‌شود. تقليد زندانبانها را در مي‌آورد.)

«جناب فرخي استدعا دارم دست از تحصن برداري، جناب سردار
 نمي‌شود. قبله عالم احمدشاه از فرنگ تلگرافي مرا تب كدورت خاطر
 همايوني را از اين تحصن ابلاغ فرموده‌اند. بي جهت ابلاغ فرموده‌اند
 بمانند همانجا به عياشي. كار مملكت‌ما بخود ما واگذارند. شما لسان
 المله و شاعر ملي هستيد، هر چه بفرمائيد همان مي‌شود. ما مي‌فرمائيم

تا شما دست از دیکتاتوری و وطن فروشی بر ندارید ما هم دست از
تحصن بر نمی‌داریم. (به قهقه می‌خندد) بخاطر داری؟

(جلوی خنده خود را می‌گیرد). دارم. اما پرسیدم دیگر چه کرده‌ای؟

حسین:

هیچ، در زندان سردار اعتماد که بودم، مقاله‌هایی برای علی‌محمدخان
فخم مستوفی فرستادم، در روزنامه آئینه افکار درج کند بنام «حکومت
فشار» تصویب حساب جا نماند با دیکتاتور که نگو و نپرس
چرکنویسش اینجاست.

محمد:

کفش را در می‌آورد و بعد جورابش را و از کف
جوراب، کاغذی چهارتا خارج می‌کند. بلند
می‌شود. گیلاسش را پر می‌کند.

و از روی کاغذ بر اعمال نامشروع و خلاف قانون‌های صریح و
روشن خود لباس قانون نپوشانید. زیرا که آن وقت ما و دیگران را با
شما بحثی نیست. جرائد، کم و بیش، بحکم فساد محیط و ترس از شلاق
و چوب ناگزیر شده‌اند که شما اقدامات و عملیات دولت را، زشت و
زیبا، تقدیس و تمجید نمایند.

(مکت مشروبش را می‌نوشد. به حسین خیره می‌شود.)

چه می‌گوئی؟ (حسین جوابی نمی‌دهد). سخت‌تر از اینهمه تاخته‌ام. گوش
کن. «اگر امروز کسی نسبت به حکومت و دولت عقیده خلاف اظهار
کند، جان و مال، شرافت و ناموس او مورد اعراض و غارت خواهد
شد. یا به اینجا گوش کن در مدت زمامداری همین حکومت است که یک
مشت طرفداران کودتای نرماندی و یک عده سوسیالیست روغنی و
قلابی اما بی‌عرضه و نالایق، منافع مملکت و حیثیت ایران را قبضه
کرده و با زور سرنیزه ناموس اهالی را تهدید میکنند. (مکت به حسین
نگاه می‌کند). خوب خوش‌ت می‌آید؟

اما می‌ترسم. می‌دانم که کسی بدادت نخواهد رسید.

حسین:

داد نمی‌زنم تا کسی بدادم برسد. اینجا را چه می‌گوئی؟ (قسمتی دیگر از
نوشته را می‌خواند) اینست رهبری که برای ساختن مجسمه او روسای

محمد:

- قشون بزور سرنیزه از مردم پول و جریمه اخذ می کنند. (بلند می خندد) مجسم کن چهره عنیف دیکتاتور را.
- حسین: مجسم می کنم چهره نحیف نویسنده را و چهار ستون بدنم می لرزد.
- محمد: در کف مردانگی شمشیر می باید گرفت
- حسین: حق خود را از دهان شیر می باید گرفت
- محمد: تا که استبداد سر در پای آزادی نهد
- حسین: دست خود بر قبضه شمشیر می باید گرفت.
- محمد: يك تنه كه نمی شود به جنگ يك حكومت رفت. می شود؟
- حسین: نه كه نمی شود.
- محمد: پس چرا جانت را آماج تیر می کنی؟
- حسین: برای آنكه ساكت همه نمی شود نشست. می شود؟
- محمد: خاموشت خواهند كرد. می دانم، يكبار دهانت دوختند بسوزن. اینبار قلبت می دوزند به گلوله.
- حسین: مرا بیاد همدم می اندازی با این دلسوزی ها.
- محمد: خوب گفتم، از یزد نامه آمده بود.
- حسین: (خوشحال و هیجان زده) كجاست؟
- محمد: زیر تشك!
- حسین: از زیر تشك نامه ای بر می دارد و به محمد می دهد. لبخندی صورت او را می پوشاند.
- محمد: پول داری حسین؟
- حسین: گرسنه ای؟
- محمد: نه! يك نمره روزنامه آئینه افكار برایم بگیری ممنون می شوم.
- حسین: (بطرف در می رود). نمی خواهد ممنون بشوی. انسان شو!

می خندد. نگاهی از سر شیطننت به محمد و به نامه می کند. خارج می شود. محمد با عجله و شوق نامه را باز می کند. مشغول خواندن می شود و با خوشحالی فریاد می کشد.

محمد:

به طهران مي آيد.

به خواندن ادامه مي دهد. صداي پا در راهرو
بيرون، در ميزنند. محمد بلند مي شود، بطرف
در مي رود. در را باز مي کند. مامورين نقطه
تامينات ، محمد عقب عقب مي رود. آنها آرام
آرام او را دنبال مي کنند. به او در کنج اتاق
نزديك مي شوند.
نور مي رود.

پیش صحنه:

روزنامه فروش به صحنه میاید، بسته قطوری
روزنامه در دست دارد.

روزنامه فروش: شفق... شفق... اعتراض علما به جمهوریت، شفق سرخ... مخالفت
مدرس و ملك الشعراء بهار با جمهوریت، ستاره ایران... سردار سپه
اعلان استقلال و جمهوریت می کند. نسیم صبا... نسیم صبا انقراض
قاجاریه. مجادله جمهوری خواهان و سلطنت طلبان. شفق سرخ... شفق
سرخ... از صحنه خارج می شود.

دفتر نگهبانی، زندان سربازخانه کرمان یک میز
تحریر چوبی، یک صندلی لهستانی، یک نیمکت،
عکس سردار سپه بر دیوار عمقی بالایی میز و
صندلی کوبیده شده است. همدم و حسین چایچی
روی نیمکت نشسته اند از بیرون صدای
دستورات نظامی بگوش می رسد.

همدم: اگر اجازه ندهند؟
حسین: می دهند. مگر نه اینکه از تیمورتاش نوشته داده ایم؟
همدم: مملکت حساب و کتاب که ندارد. یک هفته در راه بوده ایم، التماس بدرگاه
تیمورتاش برده ایم، عجز و لایه کرده ایم نوشته رخصت ملاقات
گرفته ایم. اما یک سپاهی که پشتش به سردار سپه است می تواند همه
رشته هایمان را پنبه کند.
حسین: اگر می خواستند جوابمان کنند، کرده بودند. دنبال امیر لشگر نمی
فرستادند.

سکوت. حسین بلند می شود و در طول و عرض
دفتر زندان قدم می زند.
همدم نگران است.

همدم: با رویه‌ای که محمد در پیش گرفته نمیدانم چه عاقبتی خواهد داشت. هر روز در محبسی، هر روز در بندی.

حسین: کل الاجمعین زندان‌های پایتخت را مفتخر کرد، حالا نوبت به زندان‌های ولایات رسیده.

همدم: شاید اگر ضیغم الدوله، در یزد، لبانش ندوخته بود در جوانی، امروز حال و روز دیگری می‌داشت.

سکوت، نایبی وارد می‌شود. پیرمرد بست در لباس نظام بطور محسوسی می‌لگند، سیگار بر لب دارد و مدام سرفه می‌کند. بطرف میز می‌رود و در پشت آن می‌نشیند. خیره به همدم و حسین نگاه می‌کند.

حسین: چه شد نایب؟
نایب: آقایان که از سود اعظم به کرمان می‌آید گمان می‌کنید دیدار حضرت امیر لشکر سهل و میسر است؟ البته که این خلاف واقع است.

(سکوت. حسین را زیر نظر می‌گیرد. به همدم دقیق می‌شود).
ما هم در اینجا تحمل مصائب و شداید می‌کنیم. با چند سرعائله، محض خاطر سرکار جناب عالی و همشیره مکرمه خود را پپای حضرت امیر لشکر انداخته وساطت‌ها کردم.

همدم: چه فرمودند؟
نایب: شما آقایان خارج از صف، این حضرات امراء لشکر و عسگر را چه تصور کرده‌اید؟

حسین: ما از طهران با تحمل شداید به اینجا آمده‌ایم نایب، دست خالی برمان نگردان.

نایب: ایشان مقرر فرمودند خیر، اما... نظامی کلفتند، با جیره نظام، بدون کمک آقایان البته که کمیتهش لنگ می‌ماند. هزینه تکفل غلامان و کنیزان جنابعالی.

حسین: (حرف نایب را می‌برد). چقدر نایب؟

نایب:

تا کرم آقایان چقدر اقتضا بکند.

حسین از جیبش اسکناس بیرون می‌آورد و به نایب می‌دهد. نایب با خوشحالی پول را در جیب می‌گذارد.

بخاطر گل روی سر کار هم که شده دل به دریا زده موجبات ملاقات را فراهم می‌کنم. الساعه، (بطرف در راه می‌افتد در بین راه می‌ایستد). اما شروطي در کار است. و گرنه کار سر نخواهد گرفت.

دیگر چه؟

همدم:

تنها يك نفر را مي توانم رخصت ملاقات بدهم. دستور موكد حضرت امير لشكر اينطور است.

نایب:

رحم کن نایب، راه درازي آمده‌ایم... تصدق سر بچه‌هایت... قشون قسم و آیه سرش نمی‌شود. حکم حکم امیر لشکر است.

همدم:

نایب:

حسین و همدم به یکدیگر نگاه می‌کنند، همدم با دستمالي اشکهایش را پاک می‌کند. بالاخره که می‌رود؟ که می‌ماند؟ عجله کنید.

من می‌روم.

همدم:

خیر، شما بمانید. من می‌روم.

حسین:

نه، دیدار من ممکن است پایش را سست کند. یحتمل سفارشات داشته باشد که تنها مردان به مردان می‌توانند. شما بروید.

همدم:

بطرف در می‌رود می‌ایستد. مقداري پول از کیفش در می‌آورد و به حسین می‌دهد.

لازمش مي شود. اما نگوئيد من داده‌ام. نگوئيد
اصلا منم آمده‌ام. از من اگر پرسيد اظهار بي
اطلاعي كنيد. شايد بهتر باشد.

حسين :
نايب :

هر طور صلاح بدانيد.
تمام مي كنيد يا از ملاقات منصرف شده‌ايد؟

همدم مغموم و ناخرسند به همراه نايب خارج مي
شود. حسين طول و عرض اتاق را قدم مي‌زند و
گاه به اوراق روي ميز نايب نگاه مي‌كند در اتاق
باز مي‌شود. اول نايب و متعاقب او محمد فرخي
وارد مي‌شوند. فرخي با ديدن حسين خوشحال
مي‌شود. يكديگر را در آغوش مي‌گيرند. نايب
پشت ميز مي‌نشيند و نگاهبان در آستانه در پاس
مي‌دهد.

چند دقيقه بيشتر وقت مقرر نيست.

محمد:

سه ماهي مي‌شود. اما بيشتر بنظر مي‌آيد. خوب، چه خبر؟
حسين دست او را گرفته بطرف نيمکت مي‌برد.
هر دو مي‌نشينند.

حسين:

در مركز اخباري هست.

محمد:

نمي‌خواهم وقت ملاقات را بشنيدن اخبار بد بگذاريم. از خودت بگو.

حسين:

قابل عرض خبري نيست.

محمد:

نامه‌اي؟ مسافري؟

حسين:

(متوجه منظور فرخي شده است اما طفره مي‌رود)، اوضاع دولت
نابسامان و مغشوش است. شاه گويي ديگر بر نمي‌گردد. شايع است كه
براي ابد رفته كه فرار را بر قرار ترجيح داده.

محمد:

كجا بيتوته كردي؟

- حسین: چند جا!
- محمد: در یزد مائدي؟
- حسین: ماندم.
- محمد: خوب؟
- حسین: (کماکان طفره مي‌رود) شهر دهان دوزان تو را در شب دیدم.
- محمد: (تاب نمی‌آورد). حسین، همدم را دیدي يا نه؟
- حسین: (نمی‌داند چه بگوید) نابلدی در شب، همدم را از کجا پیدا کنم؟
- محمد: (عصبی) من که نشانه او را نوشته بودم. من که در نامه از تو درخواست کرده بودم... حسین، بد خبر که نیستی؟...
- حسین: نه! (موضوع صحبت را عوض می‌کند). کی خلاص می‌کنندت؟
- نایب: قدری که قضاست وقت گل نی.
- محمد: یا شاید به شوهرش داده‌اند. حسین؟...
- حسین: سردار سپه می‌خواهد مملکت را جمهوری کند.
- محمد: جوابت کرد؟ آن اختر شماریهای تا بسحر. آن جگر سوختگی‌ها...
گل یکرنگ در این باغ نگردد سرسبز/
خرمی قسمت گلهاي دو رنگ است اینجا.
- حسین: کل الاجمعین بدگمان و شکاک هستیید شما منورالفکرها .
(از کوره در می‌رود و فریاد می‌کشد). همدم نه تنها بشوهر نرفته، نه تنها مرا جواب نگفته که از یزد تا اینجا پوشیده از هر کس با من آمد. با من به رخصت خواهی به محضر والي کرمان آمد، اینجا آمد. گفتند مقررات تنها یکنفر ملاقات کند نگذاشت من بروم، خود رفت. خواهش این بود که بهتر است تو بیخبر باشی که کمتر عذاب بکشی.
- نایب: جای همشیره‌ام باشد ضعیفه دست و دلبازی بود. پول هم برایت به امانت گذاشت.
- حسین: (پول را به طرف محمد می‌گیرد). گفت ممکن است لازممت بشود.
- نایب: البته قصد یادآوری داشتم.
- محمد: (پول را می‌گیرد و در دست نگه می‌دارد). خسته‌ام حسین خسته‌ام.
- حسین: عمده آزادی خواهان و احراز بخاطر جمهوریت دست از ستیز با سردار سپه بر داشته‌اند.

محمد: انقلاب ما را سرقت کردند. شیخ و شاه بهم ساختند و انقلاب ما را شهید کردند. به فرقه‌ها هم که دیگر امیدی نیست. آن از اعتدالیون و اینهم از دموکرات‌ها. امید و راه، تنها مجلس شورا است.

نایب: شتر در خواب بیند پنبه دانه / گهی لف لف خورد گه دانه دانه.

حسین: عشقی و عارف و دیگر همکاران و احراز بخاطر جمهوریت دست از ستیز با سردار سپه برداشته‌اند.

نایب: حيله مي‌کنند. مملکت اسلام با جمهوریت منافات دارد. حضرت اشرف هم فریب مشت‌ی منورالفکر را خورده‌اند.

محمد: (به نایب نزدیک می‌شود. پول‌ها را بطرفش می‌گیرد). به تیمورتاش پیام برسان آماده‌ام ایشان را ببینم.

حسین می‌خندد، نایب با خوشحال پولی‌ها را می‌گیرد.

نور می‌رود. تاریکی مطلق.

پیش‌صحنه:

روزنامه فروش به صحنه می‌آید. لباس مرتب

پوشیده و کفش بپا دارد.

روزنامه فروش:

پنجمین سال سلطنت اعلیحضرت رضا شاه، کیهان... اطلاعات
وزرای کابینه ترمیمی مخبر السلطنه در حضور رضا شاه. کیهان...
اطلاعات... تاسیس دفتر خانه‌های رسمی برای استحکام اساس مالکیت.
تیمسار سرلشکر امیر احمدی بمناسبت قلع و قمع لرستان اولین سپهبد
ارتش ایران شد. اطلاعات... کیهان... دوره هفتم و قمع لرستان اولین
سپهبد ارتش ایران شد. اطلاعات... کیهان... دوره هفتم مجلس مقننه
به پایان خود نزدیک شد. کیهان... اطلاعات... (از صحنه خارج
می‌شود.)

مجلس شورای ملی، محمد فرخی در پشت

تریبون ایستاده است. نمایندگان مجلس در جایگاه

مخصوص نشسته‌اند.

محمد:

و سؤال من از خودمان اینست، آقایان وکلای مجلس آیا ما جانشینان
خلف آن وکلای هستیم که بر این مسند مقدس تکیه می‌زدند و با شهادت
و درایت از حقوق ملت ایران دفاع می‌کردند؟ آیا ما میراث‌داران آن
مردم هستیم که در این مجلس عدل با تکیه به نیروی لایزال ملت، شاه و
وزیر و امیر ماخذه می‌کردند؟ و جواب من، آقایان اینست «نه» ما
غاصبین مسندهای وکالت هستیم. اکثریت ما را یا در سایه مسلسل یا با
خرید رای بیچارگان و بیخبران به این جایگاه مقدس فرستاده‌اند. بعنوان
دستشاندگان و عاملین حکومت زور و قلدری. هر کار باطل و غیر
قانونی که فرمانده کل قوا می‌کند شما برایش مغر قانونی پیدا می‌کنید.
او را تشویق به خودرایی و دیکتاتوری می‌کنید. چرا؟ برای اینکه خود
او شما را وکیل کرده و نه مردم و شما باید که منافع ولینعمت خود را
در نظر داشته باشید. اما من که نماینده مردم و من که فرخی یزدیم،
اعلام می‌کنم که حق ممکن است از يك عده بیشتر شکست بخورد اما
چون حق است به مغلطه باطل نمی‌شود.

فریاد میزنم که طی مراحل با تکفیر و ارتجاع و خرافات و های و هوی نمی شود کرد. بی پرده می گویم که مجلس را از وجود مردم ناپاکدل باید پاک کرد. ارازل باید بیرون ریخت. (اعتراض نمایندگان) آقایان اگر انصاف دارید بگوئید آیا در این مملکت هست چیزی که در قبضه اشراف نیست؟ (مکت) لا اقل مجلس را برای مردم بگذارید. از بس که سرمایه دار در اینجا نشسته انسان بیاد صرافان میافتد. (جار و جنجال و کلا) مارهای مجلسی دارای زهری مهلکند/ الحذز باری از آن مجلس که دارد مارها مزد کار کارگر را دولت ما میکند/ صرف جیب هرزه ها، ولگردها، بیکارها.

وکیل 1:

مزخرف میبافی جوان.

وکیل 2:

خود سرکار هم گویا با موافقت همان مقام نماینده مجلس شدید که دیگران.

خنده استهزاء و کلا رئیس مجلس هم از ته دل

می خندد.

رئیس :

سکوت، بگذارید حرفشان را ایشان تمام کند.

محمد:

در این وکیل و وزیرای خدا اثر نکند/ فغان صبحدم و ناله شبانه ما . (مکت) یک وزیر نظامی با استناد بکدام ماده قانون و با تکیه به کدام مرجع، مدیر کل وزارت خانه را کتک میزند؟ و چرا از شما صدائی به اعتراض بلند نمیشود؟ بود اگر جامعه بیدار در این دار خراب/ جای سردار سپه جز بسردار نبود.

وکیل 3:

دار و جای نمک ناشناسان نیست که خود از مجیزگویان بودند. منافق.

وکیل 4:

و حالا که خرشان از پل گذشته شلتاق می کنند. کمونیست.

رئیس:

آقای نماینده یزد، اگر تمام کرده اید، نوبت رسیده به سخنرانی دیگر.

محمد:

خیر آقای رئیس، حرف من هنوز تمام نشده، در این مجلس تا من زبان به بیان واقعیات باز می کنم. دست نشانندگان دولت خودکامه به تکاپو میافتند، چرا که همانطور که مردم این مملکت میدانند، بجز دو نماینده، بنده و آقای طلوعی از رشت که کل افراد اقلیت را در مجلس تشکیل می دهیم. مابقی نوکران و بادمجان دور قاب چین های دیکتاتور هستند. ایشان با عنوان این مطلب که ما را هم رهبر مملکت موافقت داشته به وکیل شدنمان، یا می خواهند دهان بدوزند، یا جزو خود خوانده به تحقیر خاموشمان کنند. مردم ایران بدانید و آگاه باشید که من اگر پذیرفتم به

نماینده‌گی از طرف همشهریانم به مجلس بیایم، و اگر در آن زمان که فرمانده کل قوا و رهبر فعلی، درصدد براندازی رژیم سابق بود و وعده وعید جمهوری و دمکراسی میداد، با او هم‌زبانی کردم- چون بسیاری دیگر از رزمندگان راه آزادی- هیچ دلیلی جز چاره جویی و خدمت کردن به خلق برای من وجود نداشت. این برای من تمهید یا طریقی بود برای ادامه مبارزه، صد البته که تلاش به انقراض سلطنت اقدامی مفید بحال ملک و ملت بود و باید از آن حمایت می‌شد. اما اینکه چرا بعد از آنکه عهد شکنی‌ها و دیکتاتوری‌ها و اختناق رژیم‌ها ضرر را دیدم و باز هم حاضر به همکاری شدم البته دلیل داشتم و آن اینست، داشتن مصونیت و حق اعتراض در زمانی که هر کس به مخالفت زبان باز کرد سرش را کردند زیر آب.

دروغ است.

وکیل 5:

بلشویک.

وکیل 6:

اما امروز می‌دانم و می‌گویم که این دلیل را خود نیز اکنون موجه نمی‌دانم. آری سازشکاری نامیست که باید به این عمل من داد. و من از حضور مردم در پشت این تریبون طلب بخشش می‌کنم. و در همین جا اعلام می‌کنم نه تنها این آقایان بلکه خود من هم نمایندگان واقعی شما نیستیم. بهمین دلیل این دوره مجلس غیر قانونی و باطل است.

موافقم.

طلوعی:

نوکران اجنبی، کفار، قرامطه.

وکیل 1:

گه خوری‌های زیادی. بدهم توقیفشان کنند؟

رئیس:

بدهید آقای رئیس. سرتاسر مملکت به یمن دولت مورد تائید شما توقیفگاه

محمد:

و زندان است. ما را از چه می‌ترسانید؟

خانه خدا یا به فکرخانه خود نیست/ یا خبر از خانه خراب ندارد.

توهین به مقدسات دینی و ملی جزایش مرگ است.

رئیس:

بعضی از نمایندگان، خشمگین از جایشان بر

می‌خیزند.

گفتم انتقام ز اشراف دون بگیر

محمد:

گفتی هنوز موقع کین و قصاص نیست

اينك بچنگ مرتجعين اوفتادهاي

چندانکه از براي تو راه خلاص نيست.

آقاين وکلای مجلس، خون تمامی شهداي راه آزادي ايران بر دستهاي شماست. و به همین جهت مجلس بوسيله من، مجلس دزدان و جانينان اعلام مي‌شود. نه مجلس نمايندگان مردم. دزد و جاني توئي، بيوطن، زنديق، منافق، کمونيست.

وکلا:

نمايندگان خشمگين به فرخي حمله مي‌کنند. او را زير مشت و لگد مي‌گيرند. بقيه صحنه را ترك مي‌کنند. كتك زدن ادامه دارد. فرخي از پاي مي‌افتد. ضاربين تك تك صحنه را ترك مي‌کنند. رئيس مجلس در حال گذشتن آب دهان بروي فرخي مي‌اندازد. طلوعي بي‌حرکت در جايش ميخکوب شده است. از دهان فرخي خون مي‌آيد.

زور به پشت حساب مشت زد و گفت/ حرف حسابي دگر جوابي ندارد. (سکوت) من در همینجا تحسن مي‌کنم و خواهشم از شما طلوعي عزيز اينست که بدهيد براي رختخواب بياورند. (خون دهانش را با دست پاک مي‌کنند). دستمال در جيبتان نداريد؟ نور مي‌رود.

محمد:

خانه فرخي اتاقيست کوچک و محقر. رختخوابي در گوشه‌اي پهن است و چند کتاب اينجا و آنجا روي زمين قرار دارند. سفره‌اي از روزنامه در وسط اتاق هست و محمد فرخي گاهي از آن تکه ناني بر مي‌دارد و دندان مي‌زند. مضطربست و نا آرام. لباسي مندرس بتن دارد و پيرتر و

شکسته تر از قبل بنظر مي آيد. صدای گردش
کلید در قفل در . صدای پا ، حسین وارد مي
شود.

- محمد: خوب؟
- حسین: هیچ کس حاضر نیست قرآنی بدهد.
- محمد: پیش آقا علي رفتي؟
- حسین: گفت قرض دادن همه اندازه دارد. فرخي اگر اوضاعش اینقدر خرابست
که به گدائي افتاده چرا کار نمی گیرد؟
- محمد: سراغ حبيب یغمائي را هم گرفتي؟
- حسین: کسی هم اگر میل به کمک داشته باشد، می ترسد.
- محمد: (سکوت، فکر می کند با سر اشاره ای بسمت در) مامورین مخفی هنوز
هم هستند.
- حسین: میامدم پست عوض می کردند. (مکث) بر نمی گشتي شاید بهتر بود.
- محمد: بر نمی گشتم؟ زندگی اجباري در خارجه را چه میدانی یعنی چه؟ بدون
شغل و بدون پول؟ وقتی دلتنگي و غربت رگ و استخوان آدم را
می سوزاند؟
- حسین: چه فرقی دارد این زندگی در زادگاه با جان کندن در غربت؟
- محمد: شاید برگردم بزد.
- حسین: هر کجا بروی تحت نظري. حکومت تا زهرش را بتو نریزد ول کن نیست.
- محمد: شاید زندان بهتر باشد از آزادي با این اوضاع آنجا اقلان و آب و سقف
مجاني فراهم هست.
- حسین: فکر اساسي باید کرد.
- محمد: چه فکري؟ (مکث) بي برگ و نوائي نفشارد جگر مرد/ني با دل سوراخ
دو درصد شور و نوا داشت.
- حسین: این حرفها جواب صاحبخانه و شکم خالی نمی شود.
- محمد: (عصباني) روزنامه که اجازه نمی دهند منتشر کنم. کار که اجازه ندارم
بکنم. پول غذايم را هم ندارم. میگوئي چکار بکنم؟
- حسین: (عصباني) چه می دانم.
- محمد: کاغذ و قلم بردار.

حسین:	(با عتاب) دیگر چه؟
محمد:	(بلند) هر چه مي گويم بكن.
حسین:	(بلندتر) که چه؟ تا بحال هر چه گفتي كردم چه شد؟
محمد:	سر من داد مي كشي؟
حسین:	تو سر من داد مي كشي.
محمد:	(فرياد مي كشد) من سر خودم داد مي كشم.
حسین:	با اين اخلاق يكنفر را براي خودت نگه نداشتي. دور و برت را خوب ببين. تنها من مانده ام. که احمق. که منورالفكر نيستم. که کارگرم. کجا هستند ياران همفرقه و همکار و روشنفکر شاعر و نويسنده؟ از ترسشان يك ديدار و کوتاه نمي کنند. از وحشتشان يك قران قرضت نمي دهند.
محمد:	همين بس است از آزادي نشانه ما/ که زير بار فلک هم نرفته شانه ما.
حسین:	از شعر خارج شو. براي يکبار هم که شده. خانه ات تحت نظر است. بي پولي، مريضي، تنهائي، درمانده از همه جا رانده اي.
محمد:	(با نعره) کاغذ و قلم بر ميداري يا نه؟
حسین:	(کوتاه مي آيد) بگو مستدعي است کاغذ و قلم بردار.
محمد:	مستدعي است کاغذ و قلم بردار
حسین:	بگو عذر مي خواهم سرت داد کشيدم.
محمد:	حالا شد. (کاغذ و قلم برمي دارد و آماده نوشتن مي شود). خوب؟
محمد:	زهر ما. بنويس... نه صبر کن.
حسین:	دیگر چه؟
محمد:	گفتم صبر کن.
حسین:	دوباره بد عنقي شروع شد که؟
محمد:	(چند برگ کاربن به او مي دهند). کاربن بگذار.

بخشنامه ايست براي تمام رفقا و دوستان و آشنايان. بايد در چند نخسه باشد، (حسین کاربن ها را لاي کاغذها مي گذارد). حالا بنويس.

«خدمت حضرت آقاي ... جاي اسم را خالي بگذار حالا... پس از تقديم عرض ارادت، اينجانب را جبر روزگار بر آن داشته تا دست طلب پيش آن رفيق شفيق دراز کرده، استمداد نمايم. همانطوریکه اطلاع داريد اين يکسال و اندي بر من چنان گذشت که گفتم نيست. لهذا با اين که براي من بسيار سخت و کشنده است، تقاضا مي کنم مبلغی به عنوان

قرض به بنده ، نه بنویس به من، به من مرحمت نمائید. در آینده نزدیک
عودت خواهم داد. اضافه کن،
پیش زور و زر غالب همه تسلیم شدند
آن که تسلیم نشد همت مردانه ماست.
شانهای نیست که از بار تملق خم نیست
راست گر هست از این بار گران شان ماست.
راه امن است ولیکن از اثر نا امنی
روز و شب تحت نظر خانه ویرانه ماست.
امضاء محمد فرخی یزیدی.

تمام بهر کس خواستی بدهی اسمش را بنویس روی کاغذ.
از ما نوشتن بود که نوشتیم. اما...

حسین:

اما بی اما، کار ما به گدائی کشیده است. در کار گدائی هم دیگر امائی
وجود ندارد.

محمد:

اگر دست مامورین افتاد چه؟

حسین:

از این بدتر که نمی شود. تازه مگر خلاف نوشته ام؟

محمد:

خود دانی.

حسین:

برسان بدوستان و آشنایان. عجله کن که از گرسنگی نائی به تنم نمانده.

محمد:

این شد نان؟ این شد کار؟ فردا چه؟

حسین:

چو فردا شود فکر فردا کنیم.

محمد:

(بلند می شود. کاربنها را سر جای شان می گذارد. بطرف در راه می افتد).

حسین:

سر راه بروم ببینم از کار فرما می توانم باز هم مساعده بگیرم.

به امان حق.

محمد:

حسین خارج می شود. محمد در گوشه ای

می نشیند و اندوهگین زمزمه می کند.

دل زارم که عمرش جز دمی نیست

دمی بی یاد روی همدمی نیست.

بیاد همدم این یکدم تو خوش باش

که این دم هم دمی هست و دمی نیست

به تیغم چون زدی تیغ دگرزن

که جز این زخم ما را مرهمی نیست.

در می‌زنند. فرخی بطرف در می‌رود. سر
و وضعش را مرتب می‌کند. در می‌زنند در را
باز می‌کند. سر لشکر آیرم با لباس شخصی در
آستانه ظاهر می‌شود.

آیرم: میهمان نمی‌خواهید آقای فرخی؟

قبل از اینکه فرخی جوابی بدهد آیرم وارد اتاق
می‌شود. فرخی کنار در می‌ماند و بهت زده او
را نگاه می‌کند.

آیرم: می‌بخشید که سر زده مزاحم شدم.

محمد: سر لشکر آیرم؟ اشتباه که نمی‌کنم؟

آیرم: سرلشکر بی‌سرلشکر. القاب و تشریفات، مناسب دیدارهای دوستانه
نیستند.

محمد: خدمتی از من ساخته است؟

آیرم: خیر، از بنده ساخته است. غرض از مزاحمت، ابراز مراتب ارادت بود
بسرکار عالی و ذکر این مسئله که فکر نکنید اوضاع بدشما دل ما را
بدرد نیاورده.

محمد: نظر لطف جنابعالیست. اما اوضاع بدی که می‌فرمائید بنده از آن بی
اطلاع!

آیرم: یکی از مزایای رئیس شهربانی این مملکت بودن اینست که انسان از
بسیاری مسائل حتی خصوص افراد هم اطلاع پیدا می‌کند.

محمد: البته اوضاع من مثل اوضاع اکثر مردم است. نه بهتر و نه بدتر.

آیرم: یعنی رقت بار. یعنی فجیع.

محمد: این حرف از رئیس شهربانی بعید است.

آیرم: چرا؟

محمد: نمی‌دانم فقط فکر می‌کردم بدی اوضاع مردم، بازگوکننده بی‌لیاقتی
دولت است.

- آیرم: البته. چرا روده درازي كنيم؟ گند و فساد و مرض سراسر مملكت را گرفته، رشوه و فحشا و دروغ، قتل و اختناق و زور بيداد مي‌كند. اما چاره چيست؟
- محمد: مردم خود چاره كار خود خواهند كرد.
- آیرم: مردم؟ (مي خندد) چاره كار با ماست. خود من را در نظر بگيريد مثلاً. آنقدر نفوذ و قدرت دارم كه بتوانم چاره انديشي كنم. يا مثلاً تيمورتاش يا داور. ما تنها نيستيم. اين هميشه ديكتاتور است كه تنهاست.
- محمد: شما قدم رنجه نكرده‌ايد تا مرا آگاه از امكان يك كودتا بكنيد. فرمايشي اگر هست بفرمائيد كه...
- آیرم: من مي‌دانم كه شما نظر خوشي به رهبر و دولت و حكومت نداريد.
- محمد: فكر مي‌كنم اين را همه مي‌دانند. حتي خود رهبر مملكت.
- آیرم: و مي‌دانم كه از فقر دست تكدي بجانب هه دراز كرده‌ايد.
- محمد: (عصباني) من دست خود را تنها بجانب كساني دراز كرده‌ام كه هيچگاه از دست من دستشان خالي برنگشته.
- آیرم: نگشته بوده است. امروز روز ديگريست دوست عزيز، ترس و وحشت از حكومت ديواري ساخته است كه كسي را با كسي ذوق و شوق رفاقت نمانده. (مي خندد) مي‌بينيد، منم مي‌توانم شاعرانه صحبت كنم. در حقيقت بين من و شما شباهت هائي هست. منم مسكو بوده‌ام. منم ثمرات انقلاب اكتوبر را ديده‌ام. و منم مطالعه كرده‌ام. منم در جستجوي قدرتم. و منم تنها مانده‌ام.
- محمد: تنهائي شما ولي از كناره گيري شماست از مردم، تنهائي من از كناره گيري من است از شما براي مردم، قدرت خواهي شما براي خود شماست و قدرت خواهي من براي مردم.
- آیرم: (عصباني) کدام مردم؟ مردمی كه من از آنها نفرت دارم ولي با يك اشاره من شما را تکه تکه خواهند كرد؟ شمائي را كه دوستشان داريد؟ مردمی كه جلوي ديكتاتور براك مي‌افتند، كه زن و مال و جانشان را بازچه او مي‌بينند و برایش هورا مي‌كشند. اما يك كف دست نان جلوي پاي شما كه جان و جوانيتان را وقفشان كرده‌اند نمي‌اندازند؟ (مكث)
- كسي نيست كه به داد شما برسد، نه خدا و نه بنده خدا.
- محمد: منظور شما از اين ملاقات چيست؟
- آیرم: چاره جويي، وام گرفتن از دوستان و رفقا صورت خوشي براي شما ندارد.

من حاضر م شخصاً بطور ماهیانه مبلغ پنجاه تومان از دارائی خودم
بشما کمک کنم.

محمد:

من هنوز آنقدر از یاران ناامید نشده‌ام که دین بیگانه برگردن بگیرم.

آیرم:

موضوع دین نیست دوست عزیز اما اگر بخواهید طریق دیگری
می‌شود اتخاذ کرد. مزد در مقابل کار که دیگر ننگین نیست. خود من
شما را به استخدام شهربانی در می‌آورم. از همین روز و همین لحظه،
چطور است؟ می‌توانید در آنجا روزنامه برای شهربانی منتشر کنید.

محمد:

شما جناب آیرم نه مردم را شناخته‌اید و نه مرا. من ممکن بود روزگاری
پیشنهاد شما را قبول می‌کردم، اما آنروزگار روزگاری بود که اطلاع
از مسئله طبقات نداشتیم و نیروی عظیم کارگرها و دهقان‌ها را ندیده و
به آن ایمان نمی‌داشتیم. نه جناب رئیس شهربانی، مردم ممکن است
امروز ندانند که شاعرشان را تحت نظر گرفته‌اید، که شکنجه‌اش می
دهید، که ارعابش می‌کنید، که مقتولش می‌کنید. اما فردا که دانستند...
امروز که شما زنده‌اید مهم است. امروز که آنها حتی شما را
نمی‌شناسند چه رسد به آنکه...

آیرم:

ممکن است مردم امروز یارانشان را نشناسند. همانطور که نیروی خود
را نمی‌شناسند، اما دشمن خود را بخوبی، به نام و به لباس و به شغل
می‌شناسند.

محمد:

اینها همه زبان بازی‌های روشنفکرانه است. بهر حال من وظیفه خود
می‌دانستم که به استمداد شما بیایم. خودتان اگر نمی‌خواهید از من دیگر
کاری ساخته نیست.

آیرم:

شما فکر می‌کنید من دلم نمی‌خواهد راحت و بی‌دردسر زندگی کنم؟ که
مدام مامورین شهربانی و امنیت مرا زیر نظر بگیرند؟ چرا، من
آرزومندم که آرام و آسوده خاطر زندگی کنم و بنویسم. اما به چه قیمت؟
جواب طلبکارها را چه می‌دهند؟

آیرم:

یک جور از خجالتشان بیرون خواهم آمد.

محمد:

به چه قیمت؟ (مکت) مثلاً بیرون در، یکی از یاران طلبکار شما
ایستاده منتظر و امیدوار تا ببیند من و شما معامله‌مان به کجا خواهد
رسید. و مردد است با شکایتی که از شما کرده چه کند؟

آیرم:

من مقروض کسی نیستم که تا حد یک بار خوار پائین آمده باشد.

محمد:

مطمئنید؟

آیرم:

فرخي جواب نمي دهد. آيرم بطرف در مي رود
و آنرا باز مي‌کند. سرش را از چهارچوب در
بيرون مي‌برد. با اشاره بر سر کسي را به داخل
اتاق مي‌خواند. اول حاج رضا و بعد دو نفر
مامور داخل مي‌شوند. فرخي با ديدن حاج رضا
يکه مي‌خورد. هر دو حالي دارند غير معمولي
. فرخي عصبي و دلسوخته بنظر مي‌رسد و حاج
رضا شرمنده. فرخي خيره او را مي‌نگرد. حاج
رضا سر بزيست و مضطرب.

حاج رضا کاغذ فروش که معرف حضورتان هستند آقاي فرخي؟

فرخي جواب نمي دهد. خيره به حاج رضا نگاه
مي‌کنند.

حاج رضا: چاره‌اي نداشتم، مجبور شدم. (مکث) تهديد شدم. در حجره‌ام را بستند.

فرخي کماکان نگاه مي‌کند. آيرم نگرانست و
حاج رضا کلافه.

حاج رضا: چيزي بگو بي انصاف. فحشم بده. ناروا بگو.
ايشان از شهرباني ورقه جلب شما را گرفته‌اند و مامورين هم ايشان را،
آيرم:
بنا بحکم وظيفه همراهي کرده‌اند. اينکه ايشانرا مي‌شناسيد يا بدهي خود
را انکار مي‌کنيد موضوعاتيست که در اداره روشن خواهد شد. البته اگر
هنوز از قبول پيشنهادات من سر باز مي‌زنيد؟

محمد: انکاري در مورد بدهي خود به ايشان ندارم. اما ايشان را نمي‌شناسم. يا
بهتر بگويم، نمي‌شناختم.

حاج رضا:

(عصباني) تو که را بجز خودت ميشناسي که مرا بشناسي؟ توقع از دوستي هم حدي دارد. ميگوئي چه؟ خود مرا بدهم دم تيغم که تو در خانه آسوده بنشيني کلمات پشت هم ردیف کنی؟ زن و بچهام را بياندازم به دردرس که تو هر وقت دلت خواست شعار بدهی، هر وقت خواستي تسليم بشوي، هر وقت خواستي بجنگي، هر وقت خواستي فرار کنی؟ اگر قرار است توقيف شوم آماده‌ام.

محمد:

فكرهايتان را خوب بکنيد.

آيرم:

بگو بله هم خودت را خلاص کن هم مرا بي انصاف.

حاج رضا:

اگر به زندانم مي برید ببرید که بهتر از بلاتکلیفیست. حرف همانست که قبلا گفتم.

محمد:

آيرم به حاج رضا و مامورين نگاه مي کند و بعد عصباني و با عجله از در خارج مي شود. مامورين بطرف محمد فرخي مي روند. او خود پيشاپيش بطرف در براه مي افتد.

حاج رضا:

بي دين ، آخر اگر بدستورشان شکايتت را نکرده بودم که همه سرمايهام از بين مي رفت ...

فرخي و مامورين از در خارج شده اند. حاج رضا بغض کرده برجاي مي ماند. نور مي رود.

پیش‌صحنه:

روزنامه فروش به صحنه می‌آید. سیگاری به لب دارد و بسته‌ای روزنامه زیر بغل.

روزنامه فروش: کیهان... اطلاعات... آقای محمد رحیم نخست وزیر ایران شد. مجلس دهمین سال سلطنت شاه را به مردم تبریک گفت: کیهان... اطلاعات... کدورت شوروی و بریتانیا از آلمان... خطر... خطر جنگ جهانی... مژده... مژده هیتر ایرانی را هم از نژاد آریایی می‌داند. کیهان، اطلاعات، (از صحنه خارج می‌شود).

اتاق دادگاه در زندان ثبت اسناد، طهران، یک میز و چهار صندلی در اتاق وجود دارد یک صندلی در پشت میز و دو صندلی در اطراف و یک صندلی روبروی آن قرار دارند. نوشته‌هایی مثل ادب مرد به از دولت اوست، با عدالت، فقیر و عصبی نمی‌شناسد و... به دیوار کوبیده‌اند. رئیس دادگاه بر صندلی پشت میز و معاونش بر صندلی سمت چپ و مقام دولتی بر صندلی سمت راست نشسته‌اند محمد فرخی بر صندلی روبرو نشسته است.

رئیس: بسم رب المستضعفین و القاصمین، واقعه تقصیرات و جرائم متهم، زندانی را در این محکمه عدل الهی به میزان شمشیر اسلامی فقه مبین، حکم می‌شویم. آقای معاون بفرمائید که ذیق وقت داریم و فور محاکمات.

- معاون: بسمه تعالی. متهم محمد فرخی ولد ابراهیم. ملقب و معلوم به فرخی یزدی. شاکی جناب آقای حاج رضا کاغذ فروش. مرود دعوی مبلغ پنجاه تومان وجه رایج مملکت محروسه علیه.
- رئیس: کجا تشریف دارند جناب حاج آقای طلبکار؟
- معاون: مشرف به خاکبوسی آستان قدس رضوی .
- رئیس: التماس دعا!
- معاون: اما به نیابت آن جناب مستطاب، این جناب مقام محترم دولتی قدم رنجه کرده به دادگاه افتخار داده‌اند.
- م. دولتی: (نامه‌ای از جیب خارج کرده به رئیس می‌دهد.)
فرموده‌اند از شرف عرض جنابعالی بگذرد.
(رئیس کاغذ را می‌گیرد. نگاهی به آن می‌کند.)
تا نظر جنابعالی چه باشد؟
- رئیس: (به فرخی) چنانکه از ظواهر امر برمی‌آید جرم و تقصیرت از پنجاه هزار تومان و سیصدتومان خیلی گران تر است. (به مقام دولتی) جناب مقام دولتی متهم در اختیار شماسست برای مواخذه بفرمائید.
- م. دولتی: بنام شخص اول مملکت و فرمانده کل قوا.
(احترام نظامی می‌گذارد ، رئیس و معاون هم در جاهای خود نیم‌خیز می‌شوند).
- محمد: ممکن است در این دادگاه ثبت اسناد بیان کنید که شغل سرکار چیست؟
منظور؟
- م. دولتی: حرفه و پیشه و قابلیت شما در چیست؟
- محمد: روزنامه نویسی و شاعری.
- رئیس: از همین کاهلی‌ها و تن پروری‌هاست که انسان مال مردم خور می‌شود.
- م. دولتی: ممر معاش؟
- محمد: کیسه رفقا!
- رئیس: انسانی که به رعنائی شما ، چرا نباید از حاصل رنج بازوی خود امرار معاش بکند؟
- محمد: از من حق نوشتن و انتشار روزنامه سلب شده.
- رئیس: فعلگی کن آب حوض کشی کن.
- م. دولتی: چرا حق نوشتن از شما سلب شده؟
- محمد: شما خودتان بهتر می‌دانید.

- معاون: شما فقط باید جواب بدهید. کار به اینکه ما بهتر می دانیم نداشته باشید.
- رئیس: مرحبا!
- محمد: چرا وقت می گذرانی؟ من از کسی پولی به قرض گرفته‌ام و امروز بضاعت پس دادن آنرا ندارم. انکاری هم نیست. هر حکمی هم که آقای رئیس بدهند من اعتراض نخواهم داشت.
- م. دولتی: موضوع به این سادگی که می‌فرمائید نیست.
- رئیس: البته. علل و جهاتی که موجب مفسده می‌شود برای ما اهمیت اجتماعی ندارند. برای ما باید روشن بشود که این پولها را که شما مقروض هستید آیا صرف امور خیر کرده‌اید یا زبانم لال...
- م. دولتی: منظور جناب رئیس اینست که جواب و سؤال با شما به‌عنوان یک مجرم ضد اجتماعت شاید بتواند کمک بکند به اینکه فسادی ناچیز اگر احتمالا در اجتماع هست شکافته بشود. ممکن است به ما بگوئید چرا شغلی اختیار نکرده‌اید؟
- محمد: گفتم که ممنوع القلم هستم.
- م. دولتی: مگر همه مردم از طریق قلم امرار معاش می‌کنند؟ ما خبر داریم که از طرف مقام های دولتی، حتی به‌شما پیشنهاد شغل‌های آبرومند هم شده بوده. اما شما بر اثر کاهلی، از قبول سرباز زده‌اید.
- رئیس: عجب؟
- معاون: بعله.
- رئیس: که اینطور؟
- محمد: بعله. انسان البته جایز الخطاست. به هر صورت گذشته گذشته.
- رئیس: البته.
- م. دولتی: خیر نگذشته. این تنها شاکي نیست که بدلیل خودداری متهم از کار شرافت داشته، پولش را از دست داده که افراد زیادی در یکی دو سال گذشته به متهم پول داده باز پس نگرفته‌اند.
- محمد: همینطور است؟
- م. دولتی: بله اما این بخود طلبکارها مربوط می‌شود. نه به آقای مقام دولتی. آنها اگر می‌خواستند شکایت می‌کردند.
- رئیس: شکایت نکردن مظلوم دلیل بیگناهی ظالم نیست.
- محمد: آری رئیس، بنده غلطی کرده‌ام از کسی پولی وام گرفته‌ام. حالا هم ندارم پس هم ممکن است استدعا کنم هر چقدر حبس در نظر دارند برایم تعیین

کنند، هم آقایان به کارهای مهمتر خود برسند، هم بنده از بلا تکلیفی نجات پیدا کنند.

طالبی:

(فریاد می‌کشد) متهم برای محکمه تکلیف تعیین نکند.

رئیس:

(داد می‌زند) فضولی موقوف.

(به مقام دولتی) بفرمائید.

م.دولتی:

اینها بر مقام محترم ریاست روشن شد که متهم با سرباز زدن از دعوت مقامات؟ با کار و کسب و با لطمه زدن به کسب و پیشه دیگران از طریق قرض؟ از آنان. چه ها که بروز روابط تجاری و اقتصادی و اداری ما وارد نکرده... مورد قابل توجه دیگر اینکه همانطور که در پرونده متهم ثبت است، به؟ جامعه به اخاذی و وام‌گیری مبادرت کرده، به این و آن نامه‌های رکیک آمیز نوشته طلب وجوه دستی کرده. بدتر و اسف انگیزتر اینکه دولت و ملت را باعث و بانی فقر و قحطی دانسته.

؟

لمه...

محمد:

ندانستم که از پیش اقرار به گناه کرده‌ام. چرا دیگر استخوان لای زخم می‌گذارد؟

رئیس:

به متهم نیامده.

(به مقام دولتی) بفرمائید ادامه بدهید.

م.دولتی:

بله متهم برای ختم محکمه خیال نباشد که بر ما روشن نیست.

رئیس:

بله...

م.دولتی:

جناب مقام ریاست، در فرنگستان که بوده از این هم بدتر کرده آبروی دولت و ملت را پیش کفار اجنبی بر باد داده.

رئیس:

عجب؟

معاون:

بعله.

رئیس:

نمی‌دانستم!

م.دولتی:

ایشان در برلین فرهنگ هم بجرم بددھنی و بدھکاری محاکمه و محکوم شده بود دولت علیه آلمان ایشان را نفي بلد کرده و به همین دلیل ممکن است که دیگر نظر خوشی به ایران و ایرانی نداشته باشد. و این یعنی در خطر دادن نژاد آریایی.

- محمد: (می‌خندد) آقای رئیس، این ماجرا که ایشان می‌گویند، جور دیگریست، بنده در آنجا در یکی دو نشریه مطالب می‌نوشتیم. یکبار که مظالم حکومت را که در مورد ملت انتقاد کرده بودم آقای سفیر کبیر ایران در آنجا مرا بدادگاه کشید. که البته محکوم هم شد.
- م. دولتی: نگفتم باعث آبروریزی ایران و ایرانی شده؟
- رئیس: در آن مقالات چه نوشته بودی؟
- محمد: مهم نبود.
- معاون: انکار می‌کنی؟
- محمد: دولت و حکومت خودشان میدانند. مسئله‌ای بوده بین من و دولت. عجب؟
- م. دولتی: همانطور که عرض کردم موضوع مهمتر از بدهی ایشان به جناب حاج آقا رضا کاغذ فروش است.
- رئیس: بعله. بنده هم بمجرد خواندن نامه جناب وزیر عدلیه به کنه موضوع پی بردم. ما هم موهایمانرا در آسیاب سفید نکرده‌ایم.
- محمد: دو سالی از آن موضوع می‌گذرد. هر چه بوده تمام شده.
- معاون: محضر مقدس محکمه می‌خواهد بداند چه مسئله‌ای بوده بین شما و دولت؟
- رئیس: صحیح است.
- محمد: بنده در برلین، در نشریات پیکار و نهضت مطالبی می‌نوشتیم که دولت را گران می‌آمد.
- رئیس: عجب؟ نمی‌دانستم. خوب؟
- محمد: دولت آلمان هم بنا برخواست دولت ایران محکمه‌ای تشکیل داد. همین.
- م. دولتی: مسئله اینست که در آن مقالات چه نوشته بودی؟
- رئیس: صحیح است.
- محمد: نوشته بودم هر گوشه مملکت که ملکی هستند و باغی، که آبی هست و آبادانی بزور سرنیزه از صاحبانش می‌گیرند و تحویل رهبر مملکت می‌دهند. نوشته بودم «هر جا جواهریست قیمت و اندوخته ایست سرشار، با تهدید و تحیب می‌گیرند و در صندوق رئیس مملکت انبار می‌کنند» نوشته بودم بانك‌هاي سويس خزانة‌هايشان پراست از سپرده‌هاي فرمانده كل قواي ايران» کافیت یا ادامه بدهم؟

رئيس و معاون و مقام دولتي به يکديگر نگاه ميکنند. وحشت در چشمهايش ديده مي شود.

رئيس: عجب؟ نميدانستم.
م. دولتي: مقام محترم رياست محترم ملاحظه مي فرمايند که جامعه با چه مجرم خطرناک و زنداني تباھکاري روبروست؟
معاون: شش ماه زندان هم جرم اين جاني را کفايت نميکند. تا راي مقام محترم رياست چه باشد؟
رئيس: نخير، راي ما برايست که اين محکمه صلاحيت بررسي به جرائم و جنايات اين جاني را ندارد.
محمد: جرم بنده بي پوليست. اقرار هم که کرده ام.
رئيس: اينطور نيست جانم.
م. دولتي: اسائه ادب به مقامات ملي و ميهني، فحاشي به رهبر مملکت، (به احترام بر مي خيزد. رئيس و معاون هم نيم خيز مي شوند. بحالت اول بر مي گردند.) و چند جرم ديگر اتهامات سرکار را تشکيل مي دهند. نه فقط مال مردم خوري.
رئيس: بعله. اين محکمه پرونده شما را همراه با فرمايشات جناب مقام دولتي، به دادگاه نظامي ارجاع مي کند. والسلام.
معاون: ختم محکمه. السلام عليكم و رحمت الله و بركات.

بلند مي شود .

نور مي رود، تاريخي مطلق.

زندان قصر . اتاق ملاقات

همدم و يك مراقب در اتاق هستند . مراقب پشت يك ميز نشسته و همدم روي يك نيمکت . همدم بلوز دامن پوشيده و موهايش را بر شانه ريخته .

مراقب: شانس داشتيد اجازه ملاقات دادند.

همدم: بله.
 مراقب: معمولاً زندانی هائی که هنوز محاکمه نشده‌اند ممنوع الملاقات هستند.
 همدم: بله.
 مراقب: شاید بخاطر عید دلرحمی کرده‌اند. اینجور وقتها معمولاً بیشتر اجازه می‌دهند.
 همدم: نمی‌دانم.
 مراقب: البته بستگی به وضع زندانی هم دارد.

درباز می‌شود. پاسداری محمد فرخی را به داخل اتاق هدایت می‌کند. محمد پیژاما به تن دارد و روی آن یک پالتو پوشیده است.
 دم پائی بپا دارد و کمی رنگ پریده بنظر می‌رسد. با دیدن همدم یکه می‌خورد هر دو به هم نگاه می‌کنند.

همدم: (به مراقب) نمی‌توانم در تنهائی صحبت کنیم؟
 مراقب: خیر دستور است.

محمد و همدم در سکوت به هم نگاه می‌کنند. با اشاره ی مراقب ، هر دو روی نیمکت می‌نشینند.

همدم: خوبی؟
 محمد: خوب کردی آمدی.
 همدم: آزارت که نمی‌کنند؟
 محمد: کار خودشان را می‌کنند. همین. بیرون چه خبر هاست؟
 همدم: نمی‌دانم. فکر من مدام نگران خیرهای زندان هاست.
 محمد: یزد بی من چه می‌کند؟
 همدم: هنوز یزد است.
 محمد: (مکث) من از اینجا آزاد بشو نیستم. اینبار گمان نمی‌کنم مثل قبل باشد.
 همدم: نفوس بد نزدن. همه چیز درست می‌شود.

محمد: نه . گیر گرداب افتاده‌ام اینبار!

همدم: می ترسی؟

محمد: شوخی شوخی قریب سه سالست بی محاکمه زندانیم کرده‌اند.

همدم: دلشان از تو پر بوده. همین. گذشت زمان کارها را درست می‌کند. از کجا که همین روزها عفو نکند؟

محمد: می ترسم. (تلخ می‌خندد. آهسته) می‌خواهند سراسر به نیست کنند. اینجا اتفاقات مشکوکی می‌افتد. بخصوص شبها.

مراقب: بلندتر. مقررات را که می‌دانی.

محمد: (با عصبانیت فریاد می‌کشد) من همیشه بلند حرف زده‌ام. (به سرفه می‌افتد)

مراقب: دستور است هر چه زندانی می‌گوید ما بشنویم.

همدم: (از سرفه‌های فرخی متأثر شده است) داریم پیر می‌شویم.

محمد: داریم می‌میریم.

همدم: ناامیدی بدتر سست می‌کند.

محمد: واقع بینی نه ناامیدی.

همدم: چیزی بر ایمن مانده؟

محمد: (لبخندی تلخ می‌زند) نا امید منم یا تو؟

همدم: ابوی دارد می‌میرد.

محمد: (متأثر می‌شود. فکر می‌کند) همه دارند می‌میرند.

همدم: هر چه داشت خرج حکیم دوا کرد. بیشتر از این نمی‌تواند هزینه مرا...

محمد: (حرف او را می‌برد) به رفقا پیغام می‌دهم...

همدم: (حرف او را می‌برد) کدام رفقا؟ نمی‌خواهم درد به دردت اضافه کنم.

اما همه چیز، بیرون از اینجا، عوض شده.

محمد: (غمگین) می‌دانم. هر زندانی تازه که می‌آید انگاری از دنیایی ناشناس آمده. آنجا که انگار همه مرا فراموش کرده‌اند. بیرون دیگر کسی از طوفان حرفی نمی‌زند. کسی از فرخی یادی نمی‌کند. دنیا گویی اندازه حجره زندانی است که در آن مرگ تدریجی‌ام را زندگی می‌کنم. جمعیت جهان همبندهایم هستند که امروز ناخواسته می‌بند و فردا ناخواسته می‌میرند.

مراقب: وقت دیگر دارد تمام می‌شود.

همدم: باید بروم.

محمد: گوئی نمی شنود) اما من مثل این جمعیت نیستم. ناخواسته آمدم . اما
 نمی گذارم ناخواسته ببرندم. فرق مرگ با زندگی اینست، زندگی را
 خودت وقتش را نمی توانی انتخاب کنی. اما مرگت را می توانی.
 همدم: (بغض می کند) فکر نمی کردم اینطور شکسته ببینمت.
 مراقب: وقت تمام است. پسر.

پاسدار برای بردن همدم جلو می آید. همدم بلند
 می شود. دست پاچه است و مردد.

محمد: خوب، به امید دیدار.

همدم: مراقب خودت باش.

محمد می خواهد او را در آغوش بگیرد. همدم
 نمی داند چه کند. خود را از محمد کنار می کشد
 و چند قدم بر می دارد. پشت به محمد می ایستد.
 مرا به شوهر می دهند.
 با عجله از در بیرون می رود. پاسدار هم به
 دنبالش . فرخی لحظه ای تاب می آورد. بعد با جایی
 خالی همدم حرف می زند.

محمد: کسی یا چیزی مثل اینکه بیرون از اینجا برای من نمانده.

مراقب: زنها همه همینطورند. مرد است که درد می کشد. اما خوب بالاخره
 فراموش می کند.

محمد: (می خندد) با من آن مرغ غزلخوانی که می نالید نیست.

مراقب: به به برو بند عشایر شاید عرقی فراهم شد.

محمد: (متفکر) دواي درد من چیز دیگریست.

مراقب: (می خندد) تریاک. دواي همه دردها. میبردت به آسمان هفتم . به به به

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند.

محمد: (به جایی دور خیره شده) داری؟

- مراقب: ما فقط موز عيم. صاحبش رئيس بند است.
- محمد: كار ندارم صاحبش كيسه. گفتم داري؟
- مراقب: تا چقدر بخواهي.
- محمد: (جيبها و داخل جورابش را ميگردد. مقداري پول بيرون ميآورد. بسمت مراقب ميروود. پولها را جلوي او ميگيرد) نميدانم چقدر مي شود.
- مراقب: اي آدم ناشي. با اين كه يك حب هم گيرت نميآيد.
- محمد: بيشتر از اين فعلا ندارم.
- مراقب: نسيه نمي شود. دستور رئيس است.
- محمد: لحاف و پتويم را هم مي دهم.
- مراقب: كم است
- محمد: (پالتويش را در مي آورد و به او مي دهد) ديگر چه مي گوئي؟
- مراقب: (با دقت زير و روي پالتو را بررسي مي كند) براي يكبار سروساات كافيست اما دفعه بعد را بگدائي مي افتي.
- محمد: دفعه بعدي در كار نيست.
- مراقب: همه اولش همين را ميگويند اما بعد مشتري دائم مي شوند. (از جيبش مقداري تريك درمي آورد. كمی از آنرا مي كشد و به محمد مي دهد. محمد آن را مي گيرد و بطرف در راه مي افند) پسر.
- محمد: بهار است و وقت آزاد شدن.

پاسدار داخل مي شود و بسوي فرخي مي رود.
فرخي و پاسدار از اتاق خارج مي شود.
نور مي رود.

پیش‌صحنه:

روزنامه فروش با لباسی مرتب‌تر و سر وضعی
آراسته‌تر به صحنه می‌آید. دو چرخه‌ای به‌همراه
دارد که بر پشت آن روزنامه‌هایش را گذاشته
است.

روزنامه فروش: کیهان... اطلاعات به استناد قانون 1310 عده‌ای از کمونیست‌ها و
خائنین به شاه دستگیر شدند. سرهنگ سابق سیامک و ارانی مدیر مجله
دنیا به اتهام توطئه زندانی شدند. کیهان... اطلاعات... سومین سری
اسکناس‌های جدید. هر صد ریال برابر یا یک پهلوی... کیهان...
اطلاعات... از صحنه خارج می‌شود.

زندان موقت شهربانی، طهران، حیاط، بعد از
ظهر محمد فرخی نحیف و شکسته‌تر از پیش،
زیر پیراهنی پاره بتن، پا برهنه در کنجی نشسته
کتاب می‌خواند. زندانیان دیگر هم در گوشه و
کنار کتاب می‌خوانند یا ورزش می‌کنند. همه
بیمارگونه و وحشت زده می‌نمایند دو نفر
نگهبان مسلح مراقب هوا خوری زندانی‌ها
هستند. حسین چایچی کنار محمد ایستاده است.
پیرمردی گرد حشرات داخل لباسش را می‌کشد.



پیرمرد: دوازده ساله این تو هستم ، چهار سال محکومیت تمام نمی شود.
 حسین: بی وجدان ها!
 پیرمرد: یادشان رفته اصلا آدمی مثل ما هم اینجا زنده است.
 حسین: اگر بیرون رقتم...
 پیرمرد: اگر!
 حسین: سلاح بر می دارم.

پیرمرد تلخ می خندد. سکوت. سرهنگ نیرومند
 – رئیس زندان- در لباس شخصی به حیاط
 می آید. در معیت دو نفر نگهبان مسلح همه را از
 نظر می گذرانند. آهسته آهسته به محمد فرخی
 نزدیک می شود.

نیرومند: خودکشی می کنی فرساق؟ که چه؟ یک خودکشی کردنی نشانت بدهم که
 ربت را یاد کنی. می دانی معصیت خودکشی پیش حضرت رب
 العالمین چه قدر است؟

سکوت. فرخي جواب نمي دهد. زنداني ها همه
توجه شان به آنها جلب مي شود.



نیرومند: بگو من کافر از کجا بدانم. بگو من بی خدا را چه به اینگونه اصول
مبارکه. آخر بی دین، اگر نجاتت نداده بودیم چه غلطی می کردی؟ مرده
بودی به درک واصل شده بودی که .

محمد: ضعیفی بود که نشان دادم. معروفست فقط مرده‌ها اشتباه نمی کنند.
(مکت) رفقا هم انتقاد کرده‌اند رئیس. اما به حال شما که فرقی نمی‌کند.
شما می‌خواهی من ساکت باشم. بدست خودم یا بدست شما، توفیر که
نمی‌کند.

نیرومند: فکر کردی جان مال خودت است که هر بلائی خواستی سرش بیاوری؟
جان و مال و ناموس مردم اول متعلق است به ذات باری تعالی حضرت
منان. و دوم به رهبر مملکت ارواحنا فداه. تا این دو وجود نیچود
نخواهند، غلط می‌کند آن کافر که اقدام کند. پسر صندلی.

نگهبانی به سرعت خارج می‌شود. نیرومد به
فرخی نزدیک‌تر می‌شود. فرخی وانمود می‌کند
که غرق مطالعه است.

نیرومند: پرونده‌ات از کتاب حسین کرد شبستری هم کلفت تر شده. نمی خواهی
چاره کنی همه دلشان می‌خواهد بتو کمک کنند. از بالای بالا گرفته تا
خود من غدی هم اندازه دارد. دارم با تو حرف می‌زنم. مرد؟
محمد: وقت هوا خوریست دارم کتاب می‌خوانم. کتاب چیز خوبیست رئیس،
امتحان کرده‌ای؟

زندانی‌ها همه به قهقهه می‌خندند، سرهنگ
نیرومند عصبانی می‌شود.

نیرومند: غلط می‌کنی کتاب می‌خوانی. وقتی رئیس زندان دارد با یک زندانی
حرف می‌زند، سگ که باشد که ورزش کند یا کتاب بخواند؟

نگهبان با صندلی وارد می‌شود. صندلی را پشت
سر سرهنگ می‌گذارد.

محمد: از امروز کتاب در زندان اکیدا ممنوع است. هم کتاب، هم روزنامه،
پسر کتاب‌ها را جمع کنید.
کتاب خواندن که خلاف قانون نیست سرهنگ؟
نیرومند: کسی اینجا حرف از قانون نمی‌زند. قانون از در زندان تو نیاید.

روی صندلی می‌نشیند. نگهبان‌ها به سرعت
مشغول جمع آوری کتاب‌ها می‌شوند. عده‌ای
کتابهایشان را زیر لباسهایشان مخفی می‌کنند.
عده‌ای با نگهبان‌ها ستیز می‌کنند.

نیرومند: اعتراض نباشد. و گرنه داشتن پریموس هم ممنوع می‌شود.
محمد: نفس کشیدن چطور؟

نیرومند: نگران آن نباش. زندانی‌ها بروند داخل بندهایشان.
نگهبان 1: یا الله آقایان زندانی‌ها، وقت هواخوری تمام.

حسین:

هنوز که غروب نشده.

نگهبان 2:

جناب رئیس که بفرمایند، یعنی شده!

نگهبان 3:

یا الله آقایان عجله کنند.

غرو لند زندانی‌ها ادامه دارد. آنها را بزور قنطاق
تفنگ و لگد به داخل بندها می‌برند تنها، فرخی
می‌ماند و نیرومند و دو نفر نگهبان مسلح.

نیرومند:

من با تو والله هیچ پدرکشتگی ندارم، به شرافت سربازی قسم، خیرت
را هم می‌خواهم. کله شقی و یکدندگی عاقبت بخیرت نخواهد کرد. دادگاه
بدایت به چند سال محکومت کرد؟ نه خودت بگو؟ (محمد جواب نمی
دهد) بیست و هفت ماه. والله زیاد است. بالله انصاف نیست. اما مقصر
من بودم؟ رئیس دادگاه بود؟ رئیس شهربانی؟ آن بالا بالاها؟ نه به پیر.
نه به پیغمبر. زبان سرخ خودت بود و سر نترس خودت. (از روی
صندلی بلند می‌شود. سعی می‌کند که حالتی دوستانه به خود بگیرد).
هنوز هم دیر نشده چند روز دیگر دادگاه استیناف داری. آنجا اقلاً آدم
شو. تو که جزو پنجاه و سه نفر نیستی امید داشته باشی کسی بکمکت
بباید. يك تنه‌اي فلک زده. اینقدر دم از جنگ صنفی و اختلاف طبقه نزن.
قول می‌دهم اگر نگوئی دهقان. اگر نگوئی کارگر، آزاد کنندت از هر
کسی که خواستی انتقاد کنی. بشرط آنکه از هزار فامیل نباشی. بگویم
برایت چای بیاورند؟ هان؟

محمد:

بگو برای زندانی‌هایی که از بی‌دروئی رو به موتند دارو بیاورند. بگو
برای افرادی‌هایی که شکمشان به پشتشان چسبیده يك تکه نان بیاورند
من بی‌چای هم تا دادگاه فرمایشی استیناف تاب می‌آورم.

نیرومند:

(با اشاره سر و دست نگهبان‌ها را بیرون می‌فرستد)، فکر می‌کنی من
چه کاره‌ام؟ يك نظامی دون پایه چه کاری از دستش بر می‌آید؟ اما شما
ها خودتان کارها می‌توانید برای خودتان بکنید. هم تو،؛ هم آن پنجاه و
سه نفر. کافیت هر چه بازجو می‌پرسد از شما، جواب بدهید. و از هر
چه کرده‌اید توبه موکد کنید.

محمد:

ما کجائیم در این بحر تفکر/ جناب سرهنگ، تو کجائی؟

- نیرومند: کدام آدم عاقل می‌خواهد بمیرد؟
- محمد: هیچ!
- نیرومند: کدام آدم بالغ می‌خواهد در زندان بماند و ببوسد؟
- محمد: منظور؟
- نیرومند: بجای راه افتادن در بند و فلکه و شعرهای آنچنانی خواندن برای زندانی‌ها بجای آموزش دادن به محبوسین عادی، کاری بکن خلاصت کنیم بروی پی کارت.
- محمد: کار من همین است. جناب. چه در زندان و چه در بیرون. تا بیچارگان و رنج بران در این ملک چاییده می‌شوند، تا هر کس دم از برابری و آزادی و علم زد، دستگاه حاکمه ترورش می‌کند، کدام آدم عاقل خاموش می‌نشیند؟ کدام آدم بالغ سازش می‌کند؟
- نیرومند: من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم.
- محمد: هواخوریمان را خراب تر نکن رئیس. وقتی کتک و گرسنگی و انفرادی کاری از پیش نمی‌برد، زبان زندانبان هر چقدر هم که شیرین باشد، گنگ است.
- نیرومند: (از شدت عصبانیت بخود می‌پیچد) والله اگر از خدا نمی‌ترسیدم می‌دادم آنقدر شلاقت بزنند تا ریق رحمت را سربکشی.
- محمد: چرا نمی‌دهی؟ ترس از خدا؟ بگو هنوز از آن بالا بالاها دستور نرسیده. چرا بی‌جهت خدا را این بین خراب می‌کنی؟
- نیرومند: بعد از دادگاه استیناف همدیگر را می‌بینیم. (بطرف در راه می‌افتد). انگار از مرگ نمی‌ترسد قمرساق.

با عجله خارج می‌شود. دو نفر نگهبان داخل می‌شوند.

نور می‌رود.

دادگاه استیناف.

رئیس دادگاه در پشت میز قضاوت است و منشی پائین پای او ایستاده رای دادگاه را به اطلاع فرخی که در محاصره نگهبانان مسلح ایستاده است می‌رساند.

منشي:

مرجع رسيدگي دادگاه استان مرکز شعبه هشت، هيئت حاکمه آقاي مرتضي ويشگاهي، آقاي دره. پژو هوش خواه دادرسي شهرستان طهران، پژو هوش خواهنده محمد پنجاه ساله شهرت فرخي، زنداني دادنامه شماره 896 دادگاه جنحه شعبه 9 موضوع رسيدگي دادنامه دادگاه جنحه طهران، تاريخ اعلام 1317/8/7. تاريخ شکايت دادرسي شهرستان طهران 1317/8/15. تاريخ رسيدگي 1317/12/8. دادگاه جنحه با احراز گناه انتسابي باستناد ماده 81 قانون مجازات او را به 27 ماه حبس تاديبی محکوم کرده، دادستان از کمی مجازات استيناف داده قضيه به اين شعبه رجوع، در اين تاريخ رسيدگي شده و پس از شنيدن اظهارات آقاي سميعي داديار استان بر فسخ حکم و تشديد مجازات، دادگاه استان (شعبه هشت) چنين راي مي دهد. گناه انتسابي به مشاراليه ثابت است بنا بر اين بر حکم بدوي از حيث ثبوت گناه انتسابي همچنين تطبيق مواد اشکالي وارد نيست. ولي از حيث مجازات تعيين شده براي تنبيه او کافي بنظر نمي رسد حکم مزبور فسخ و محمد فرخي بر طبق ماده استنادي محکوم است. سه سال حبسي تاديبی راي را حضورا به داديار استان اعلام گرديد.

نور مي رود تاريخي مطلق .

پیش صحنه:

روزنامه فروش به صحنه می‌آید سیگار می‌کشد
و بسته‌ای روزنامه در دست دارد.

روزنامه فروش: کیهان... اطلاعات... اقدامات ایجاد نخستین فرستنده رادیویی ایران...
مراسم نامزدي وليعهد جوانبخت با شاهزاده فوزیه... کیهان...
اطلاعات... افتتاح ایستگاه سفید چشمه و اتصال راه آهن سراسری
ایران اطلاعات... کیهان... (از صحنه خارج می‌شود).

سلول انفرادی، محمد فرخی در کنج سلول دو
زانو نشسته است. پیرتر و شکسته تر از قبل به
نظر می‌آید. روی سر زانو سعی دارد خود را
بطرف در سلول بکشد.

(فریاد می‌کشد).

محمد:

ما را از انقلاب سر انتخاب نیست
چون انتخاب ما بجز از غیر از خراب نیست.
سکوت، به بیرون گوش می‌دهد. صدائی نمی‌آید.
به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد؟
مگر روزی که از این بند غم آزاد می‌گردد
طپیدن های دلها ناله شد آهسته آهسته
مگر روزی که از این بند غم آزاد می‌گردد.
به میله‌های در سلول می‌چسبد و سعی می‌کند
بلند تر شعر بخواند.

ز اشك و آه مردم بوي خون آید که آهن را
دهی گر آب و آتش دشنه فولاد می‌گردد.
دلم از این خرابی بود خوش زانکه میدانم
خرابی چونکه از حد بگذرد آباد می‌گردد.
می‌بری آن صدای منحوس را باز هم بیایم سراغت؟

یک صدا:

محمد:

(تلخ لبخند مي زند . با صدايي رساتر ادامه مي دهد).

دل ما يه ناکامیست از دیده برون باید
تن جامه بد نامیست آغشته به خون باید
گر کشته شدن باشد پاداش گنهکاری
ای بس تن بدکاران کز دار نگون باید.

صدای پای نگهبان‌ها، در سلول باز می‌شود و
دو نگهبان وارد سلول می‌شوند.

نگهبان 1:

چه مرگت شده باز؟

نگهبان 2:

عروسی والده آقا مصطفی است ، ابو عطا می‌خوانی؟

محمد:

شما دیگر چرا کاسه داغتر از آتش شده‌اید فلک زده‌ها؟ دور و ورتان را
خوب نگاه کنید . چه دارید؟ شده‌اید سگ پاسبان یک مشت روباه دغل ،
یک کرور دست ناجی های خودتان را گاز می‌گیرید که چه؟

نگهبان 2:

دندانهایت مثل اینکه دردهانت زیادی می‌کند؟

محمد:

استخوانی که می‌اندازد جلوی‌تان کفاف توله‌هایتان را هم نمی‌کند. دم تکان
دادن هم اندازه دارد.

نگهبان 2 به محمد نزدیک می‌شود.

محمد:

یاد پدران‌تان بیفتید. یاد مادرانتان و برادرانتان و خواهرانتان و آن وقت
نگاه کنید به اقوام روسا به خودتان نگاه کنید بعد نگاه کنید به
ارباب‌هایتان.

نگهبان 2:

می‌بندی آن گاله را یا جوش بدهم؟ (به او حمله می‌کند و محمد از زیر
مشت و لگد می‌گوید). زبان‌ت را تا از حلقومت در نیارم ساکت
بشونیستی.

محمد:

بزن که تبار خود میزنی. پدر خود میزنی و فرزند خود. بزن که زادگاه
خود میزنی و مزار و مدفن خود.

نگهبان 2:

(به نگهبان 1 که مرد ایستاده و نمی‌داند چه بکند)، نگاه می‌کنی که چه؟
یک تنه که قرمساق را نمی‌توانم لورده کنم که.

محمد:

يك تنه و هزار تنه كسي نيست كه بتواند صدای حق گوي بيچارگان اين
ملك را خفه كند. بيا كمك. مرا مي شود كشت اما جنگي را كه بين
بيچارگان و اغنياست نمي شود از ميان برداشت بيا.

نگهبان 1 مردد است. نمي خواهد دست روي
پير مرد دراز كند. نگهبان 2 وحشيانه محمد را
مي زند. محمد زير مشت و لگد سعي مي كند
روي زمين بخزد و خود را به در سلول
نزديك تر كند. بلندتر نعره بكشد تا ديگر زنداني ها
صدایش را بهتر بشنوند.

از ره داد ز بيداد گران بايد كشت
اهل بيدادگر اينست و گر آن بايد كشت.
آنكه خوش پوشد و خوش نوشد و بيكار بود
چون خورد حاصل رنج دگران بايد كشت.
مسكننت را ز دم داس درو بايد كرد
فقر را با چكش كارگران بايد كشت.

نگهبان 2 روي سينه محمد مي نشيند و سر او را
در دست گرفته با خشم كف سلول مي كوبد.

محمد:

نای آزادي كند چون ني نوای انقلاب
باز خون سازد جهان را نینوای انقلاب.
انقلاب ما چو شد از دست ناپاکان شهيد
نیست غير از خون پاکان خونبهاي انقلاب.

سر هنگ نيرومند وارد سلول مي شود. به آنچه
مي گذرد خيره نگاه مي كند.

نیرومند: چه خبر است؟
 نگهبان 2: (با شنیدن صدای نیرومند از زدن دست می‌کشد. هر دو نگهبان احترام می‌گذارند نیرومند با سر جواب احترام آنها را می‌دهد)
 قربان فحاشی می‌کند به مقامات!
 نیرومند: بیرون!
 نگهبان 2: قربان شاهد هم دارم. بسرکار هم بد دهنی های ناموسی کردد.
 نیرومند: گفتم بیرون!

نگهبان‌ها خارج می‌شوند. نیرومند بالای سر فرخی می‌ایستد.

محمد: فضای تنگ قفس نیست در خور پرواز
 پریدنی به میان هوا هوس دارم.

نیرومند: شعر تو را به بدبختی انداخت، شعر هم می‌تواند نجات دهد. چه ات از آن ملك الشعرا بهار کمتر است؟ دید با شاخ گاو نمی‌شود در افتاد گفت خرما از کره گی دم نداشت. يك شعري هم تقریر کرد فرستاد شرف عرض تمام شد و رفت.

محمد: این طور هم که باشد فرق است میان شاه شاعران و شاعر رنجبران.
 نیرومند: آخر عاقبت خوشی برایت نمی‌بینم. اوضاع بر وفق زندانیان سیاسی نیست. از طرف مقامات بالا مرتب فشار می‌آورند. قانون 1310 بدجوری کمونیست‌ها را می‌گزارد. تنها تو نیستی. چند نفر از کله گنده‌ها و یکی دو نفر از پنجاه و سه نفر هم وضعشان وخیم است. بخصوص دکتر ارانی با آن دفاعیه که در دادگاه خوانده.

محمد: جواب مرا که می‌دانید. من دست از جان شسته‌ام.

نیرومند: گفتن يك شعر که برای تو کاری ندارد. جانت را نجات می‌دهد.
 محمد: جانی را که يك شعر فرمایشی بتواند نجات بدهد بهتر همانکه در همین زندان از شرش راحت بشوم.

نیرومند: خود دانی، پسر!

نگهبان 1 وارد مي شود. محكم پا مي كويد و بحال احترام مي ايستد.

نيرومند: زنداني از اين ببعء مورد لطف مخصوص ماست. به همه امر مرا ابلاغ كن.

نگهبان 1: اطاعت!

نيرومند: به آشپزخانه هم سفارش كن از همين الان برائش از آن غذاهاي مخصوص بپزد. زخم معده دارد معصوم. برو پسر. (وحشتي محسوس نگهبان را در بر مي گيرد پا به پا مي كند. نيرومند در سلول قدم ميزند. (به فرخي): هر كاري داشتني به خود من مراجعه كن. (به نگهبان) بدو پسر زنداني گرسنه است.

نگهبان خارج مي شود. نيرومند لحظه اي به فكر فرو مي رود. فرخي سرفه مي كند. در حوالي معده درد دارد.

نيرومند: خوشحالم كه تو يكي در اعتصاب غذا شركت نكردي.

محمد: خود رققا تشخيص دادند اعتصاب براي من خطر حتمي مرگ دارد با اين بيماري كه دارم.

نيرومند: (نزديك در سلول طوري كه بقيه زنداني ها بشوند فرياد مي كشد). اراني خيال كرده مي تواند مرا با اين كارها مرعوب كند. پوزه اش را به خاك مي مالم (به فرخي) شنیده ام ميانه خوبی با بعضی از این قماش پنجاه و سه نفر نداری. بهتر.

محمد: كشان كشان خود را به در سلول نزديك مي كند. با تمام قوا نعره مي كشد.

محمد: صد مردچو شير عهد و پيمان كردند

اعلان گرسنگي بزندان كردند

شيران گرسنه از پي حفظ شرف

با شور و شعف ترك سر و جان كردند.

نيرومند: وقتي كلكشان را كنند معلوم مي شود كي شير است و كي موش.

محمد: لباست را و درجهات را و پستنت را بيانداز دور ، بيا داخلشان تا معلوم شود كه سوراخ موش را به چند مي خري.

نیرومند: (از شدت عصبانیت منفخر می شود). من نوکر شوروی و عامل ضد مملکت نیستم که داخل شما بکنندم. من نان نوکری خدا شاه میهن را می خورم.
نگهبان 1: با سینی غذا وارد می شود. نیرومند با دیدن غذا لبخند می زند لحن صحبتش تغییر می کند.

نیرومند: بخور، بخور که ضعف عقلت را زائل کرده.
به سرعت از سلول خارج می شود. نگهبان
مردد و ترسان محمد و غذا را نگاه می کند.
محمد در نهایت ضعف و گرسنگی سینه خیز به
سینی نزدیک می شود. سینی را در آغوش می
گیرد می خواهد بخورد. متوجه نگاه های نگهبان
به غذا می شود. سینی را به طرف او می گیرد.

محمد: گرسنه ای؟ بیا بخور.
نگهبان 1: نه خودت باید بخوری!
محمد: بایدی در کار نیست. یا شاید برای زن و بچه می خواهی ببری؟ بیا این
دفعه اول که نیست.
نگهبان 1: نوش جان خودت.

محمد نگاهی به نگهبان می کند و نگاهی به غذا.
دوباره سینی را در آغوش می گیرد و خود را
آماده خوردن می کند. لقمه می گیرد. می خواهد
در دهان بگذارد. نگهبان وحشتش به اوج
می رسد به در سلول و از لای آن به راهرو نگاه
می کند.

پیامی چیزی برای کسی نداری؟
محمد: طوری حرف می زندی انگار که این شام آخر است.

لقمه را در دهان می‌گذارد. نگهبان چشم از او و
راهرو بر نمی‌دارد.

مزه زهرمار می‌دهد.

نگهبان 1: حرفه‌ایت راجع به بیچاره‌ها مرا به تو علاقمند کرده ، خواهش می‌کنم
نخور!
محمد: چرا؟ گرسنه‌ام.

محمد می‌خواهد لقمه بعدی را در دهان وارد کن.
نگهبان با سرعت به او نزدیک می‌شود. دست او
را می‌گیرد با لگد سینی را از محمد جدا می‌کند.

نگهبان 1: مسموم است . لامذهب!

نور می‌رود . تاریکی مطلق.

سلول انفرادی .

فرخی در گوشه‌های دراز کشیده از درد بخود
می‌پیچد. تنها یک شلوار پاره به تن دارد. شب
است و نوری نحیف از دریچه میله‌دار زندان
بداخل می‌تابد. دیوارهای سلول را شعرهای
فرخی پوشانده است.

(نعره می‌کشد)

محمد:

غافلان همسازند (تنها کودکان ناهمگون میزاید/ همساز سایه سانانند/
محتاط در مرزهای آفتاب/ در هیات زندگانی مردگانند/ و اینان دل بدریا
افکنانند/ به پای دارنده آتش‌ها/ زندگانی دوشادوش مرگ پیشاپیش مرگ/
هماره زنده از آن سپس که با مرگ، و همواره بدان نام که زیسته بودند.
/ که تباهی از درگاه بلند خاطرشان شرمسار و سرافکنده می‌گذرد.
(بطرف در سلول می‌خزد. رساتر ادامه می‌دهد). کاشفان چشمه،
کاشفان فروتن شوکران جویندگان شادی در مجری آتش فشانها/ شعبده

بازان لبخند در شبکلاه درد/ با جاپائي ژرفتر از شادي درگذرگاه
پرنندگان/ در برابر تندر ميايستند/ خانه را روشن مي‌کنند و مي‌ميرند.

مکت. دستهايش را به در مي‌گيرد با تلاش
بسيار روي دو پا مي‌ايستد. لبانش را به روزنه
ميله‌دار نزديک مي‌کند و با صدائي بلندتر ادامه
مي‌دهد.

هرگز از مرگ نه‌راسيده‌ام/ اگر چه دستانش از ابتدال شکننده‌تر بود./
هراس من باري همه از مردن در سرزميني است که مزد گورکن از
آزادي آدمي افزون تر باشد.

صداي پاهائي پوتين پوش. در سلول باز
مي‌شود. پزشك احمدي و دو نفر نگهبان وارد
مي‌شوند. يکي از آنها چراغي حمل مي‌کند و
ديگري يك سيني کوچک که بر روي آن يك حوله
تا شده قرار دارد. پزشك احمدي ورد مي‌خواند
به فرخي خيره شده است. فرخي خود را
به‌ديوار مي‌چسباند. احمدي با اشاره دست
نگهبان 2 را که سيني در دست دارد به‌طرف
خود مي‌خواند از زير حوله سرنگي بيرون
مياورد. فرخي بطرف بيرون مي‌گريزد. نگهبان
2 و 3 او را مي‌گيرند و به‌زمين مي‌زنند. فرخي
در تلاش گريز است. او را محکم به زمين
مي‌چسباند.

توکل بخدا کن. اين شتريست که درخانه همه مي‌خوابد.

احمدي:

منهم البته از طرف ...

پیش‌صحنه:

روزنامه فروش که یکی دو روزنامه بیشتر در دست ندارد به صحنه می‌آید.

روزنامه فروش: جشن ازدواج نور چشم ملت ایران. کیهان، اطلاعات... عفو زندانیان سیاسی بمیمنت این ازدواج فرخنده. تیریک آیات عظام به پیشگاه رهبر مملکت. کیهان... اطلاعات...

نور می‌رود.

پایان.